منتخباتِ فارسی

برای

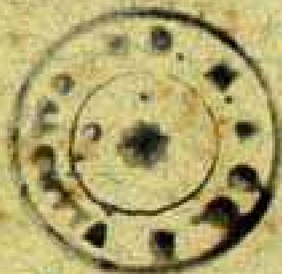
امتحان انترمیدیت

جامعهٔ کلکته

کلکته

از جانبِ کلکته یونیورسیتی انتشار یافت

سنه ۱۹۴۲ ع





منتخبات فارسی

برای

امتحان انترمیدیت

جامعۂ کلکته

کلکته

از جانبِ کلکته یونیورسیٹی انتشار یافت

سنه ۱۹۴۲ ع



فهرست مضامین

نثر

فهرست مضامین

—:*:—

نظم

صفحه

انتخاب از اخلاق محسنی

تالیف

ملا حسین واعظ الکاشفی (سنه ۹۰۰ ه)

در شُکر

شکر سپاس و ستایش باشد منعم را بانعامِ او،
و چون نعمتِ سلطنت بزرگ ترین نعمتهاست،
پس سلطان باید که بشکرگذاری و سپاس داریِ
این نعمت قیام نماید - و شکر هم بدل باشد
و هم بزبان، و هم باعضاء و جوارح، اما شکر بدل
آنست، که منعمِ حقیقی را بشناسد، و داند که
هر نعمتی که بدو رسیده از فیضِ بی غایت و لطفِ
بی نهایت اوست، اما شکر بزبان آنست که پیوسته
بشکر گذاری حق را یاد کند، و کلمۀ "اَلحَمدُ لِلّٰهِ"
بسیار گوید، که گفتنِ این کلمه وفاست بشکرِ نعمت،
اما شکر بجوارح آنست، که قوّتِ هریک آنرا در

طاعتِ منعم صرف کند، و هر عضوی را از اعضاء، بطاعتی که برائے آن عضو مخصوص است، مشغول کند، مثلاً، طاعتِ چشم آنست، که نظر در مخلوقات بعبرت کند، در علما و صلحا بنظرِ عزت بنگرد، و در ضعفا و زیردستان بشفقت نگاه کند - و طاعتِ گوش استماعِ کلامِ الٰهی، و اخبارِ حضرتِ نبوی علیه صلوٰة والسلام وقصص اکابرِ دین، و پند و نصایحِ مشایخِ اهلِ یقین است و طاعتِ دست، احسان با فقیران و محتاجان؛ و طاعتِ پای، رفتن بمساجد و معابد، و مزاراتِ اولیاء، و تفقدِ درویشانِ خالص، و زیارتِ گوشه نشینانِ بی طمع، و علیٰ هذا - و چون، بحکم: لَئِنْ شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ، شکرگذاری سبب زیادتیٔ نعمت است، حق سبحانه ملک و مال، و جاه و جلالِ او را زیادت گرداند:

شکر سوی شهرِ سعادت برد
هر که کند شکر، زیادت برد

آورده اند که سلطان سنجر ماضی می گشت ' خرقه پوشی بر سرِ راه ایستاده بود ' سلام کرد ' سلطان چیزی میخواند ' سر جنبانید و بزبان جوابِ وی نگفت؛ درویش گفت "سلام کردن سنت است ' و جوابِ سلام باز دادن فرض ' من سنت بجای آوردم ' تو چرا ترکِ فریضه کردی ؟" سلطان از روی انصاف عنان باز کشید ' و باعتذار در آمده فرمود که "ای درویش! بشکر گذاری مشغول بودم ' از جواب تو غافل گشتم ـ" درویش گفت "کرا شکر میکردی ؟" گفت "خدایرا که منعمِ مطلق است ' و همهٔ نعمتها دادهٔ اوست ' و همهٔ عطاها فرستادهٔ او:

از ماه تا بماهی ' از عرش تا بفرش

هر ذرهٔ ازو شده مستغرقِ نعم

درویش پرسید که "بچه نوع شکر میگفتی ؟" سلطان جواب داد "که بکلمهٔ اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِیْنَ که شکر جمیع نعمتها درین کلمه مندرجست ـ" درویش

گفت که "ای سلطان! تو طریقهٔ سپاسداری نمیدانی، و وظیفهٔ شکرگذاری بجای نمی آری شکرِ تو باید که بقدرِ فیضانِ نعمتِ الٰهی، و مطابقِ موهبتِ نامتناهی باشد؛ روزگار دولت ترا حاصل، و ایام شوکت ترا شامل است، و نه همین باشد که یکنفس عندلیبِ نغمه‌سرای زبان را بر گلبنِ اَلحَمدُ لِلّٰه مترنّم داری و بس؛ شکرِ سلاطین آنست، که بر هر چه دارند شکری که مناسبِ آنست بجای آرند" - سلطان سنجر التماس نمود که "مرا بر آن مطلع گردان -" درویش گفت "شکرِ سلطنت، عدل است بر عمومِ عالمیان، و احسان با جمیعِ آدمیان؛ شکرِ فسحتِ مملکت، و وسعتِ عرصهٔ ولایت، طمع ناکردن در املاکِ رعیت؛ و شکرِ فرمان روائی، حقِّ خدمتِ فرمانبران شناختن؛ و شکرِ بلندیِ بخت و بسیاریِ اقبال، بر افتادگانِ بخاک مذلّت و ادبار رحم کردن؛ و شکرِ معموریِ خزانه، صدقات و خیرات را جهتِ اهلِ استحقاق

مقرّر داشتن؛ و شکرِ قدرت و قوت، بر عاجزان و ضعیفان بخشودن؛ و شکرِ صحت، بیمارانِ ستم رسیده را از قانونِ عدل، شفای کلّی ارزانی فرمودن؛ و خلاصهٔ شکر گذاری آنست، که در حالِ خشم و رضا جانبِ حق فرو نگذاری، و آسایشِ خلق را بر آسایش خود مقدّم داری:

نیاساید اندر دیارِ تو کس
چو آسایشِ خویش خواهی وبس"

سلطان، ذوقِ سخنانِ درویش دریافته، خواست که از مرکب فرود آید و ویرا زیارت کند، چون در نگریست هیچ جا درویش را ندید، و کس از وی نشان نداد، بفرمود تا این کلمات را نوشتند، و دستورالعملِ روزگارِ خود ساخت:

پندِ حکیم، صیقلِ آئینهٔ دلست
مقصودِ هر دو عالم، از آن پند حاصل است

در عُلُوِ همّت

در خبر آمده است که اِنَّ اللهَ يُحِبُّ مَعَالِيَ الاُمُورِ: حق سبحانه و تعالی مردمِ بلند همّت را دوست میدارد، و اعمالِ بزرگ را بنظرِ قبول مشرّف میسازد، و رِفعتِ ارجمند با همّتِ بلند پیوند میدارد، که جدائی ایشان از یکدیگر محال ست:

مرغِ همّت چو بال بکشاید
عزّ و اقبالش آشیاں باشد
پیشِ چوگانِ همّتِ عالی
کمترین گوی آسمان باشد

سلاطین را همّتِ عالی پیشکاریست کافی، و مددگاریست وافی؛ هرکرا از ایشان همت بیشترست بقدم شوکت از دیگران پیشترست:

همّت بلند دار، که نزدِ خدا و خلق
باشد بقدرِ همّتِ تو اعتبارِ تو

یعقوب لیث را درمبدأء جوانی یکی از پیرانِ قبیله گفت که "خاطرم بحالِ تو نگرانست، چه درین سن که تو هستی هنگامِ استیلای شهوتست و غلبۀ نهمت، دست پیمانی راست کن، تا از برای تو کریمۀ از خانوادۀ بزرگ بخواهم." یعقوب گفت "عروسی که من خوش کرده ام دست پیمانِ او آماده است" پیر گفت "آنرا بر من عرض کن تا بینم که چیست، و از عروس نشان ده تا بدانم که کیست". یعقوب بخانه در آمد، و شمشیری بیرون آورد، و گفت "من عروسِ ممالکِ شرق و غرب را خطبه خواهم کرد، و دست پیمانِ من این شمشیرِ جوشن گزارست:

با بختِ نیک هیچ کسی را ستیز نیست
مهرِ عروسِ مُلک به از تیغِ تیز نیست

و هم درین معنی گفته اند:

عروسِ مملکت آن مرد در کنار گرفت
که اوّل از گهرِ تیغ داد کابینش

و درهمین معنی این بیت مشهور ست :

عروسِ مُلک کسی درکنار گیرد چست
که بوسه بر لبِ شمشیرِ آبدار زند

آورده اند که درآن ایّام که اسکندرِ رومی خواست که رایتِ جهانگیری از سرحدِّ روم بر عزیمتِ ضبطِ ممالکِ عرب و عجم بر افرازد، و رکابِ همایون بجهت تسخیر برّ و بحرِ عالم حرکت دهد، بغایت اندیشه‌ناک و ملول خاطر بود؛ ارسطاطالیسِ حکیم، که وزیرِ آن حضرت بود، چون علامت فکرت، و نشانِ حیرت، بر جبهٔ حال، و ناصیهٔ احوالِ او ظاهر دید، گفت که "ای شاهِ جهان اسبابِ دولت مهیّا و آماده، و خدم و حشم در موقفِ بندگی و فرمانبرداری استاده، خزانه معمور، و مملکت موفور، بخت بصفتِ استدامت آراسته، و نهالِ دولت بشرفِ استقامت پیراسته، اقبال کمرِ موافقت بسته، و جاه و جلال بر آستانهٔ عالی بخدمتگاری نشسته، تورّعِ ضمیرِ

انور، و تفرّقِ خاطرِ ازهر را سبب چیست؟"
اسکندر جواب داد که "تامّل میکنم که عرصهٔ جهان بغایت محقّرست، و ساحتِ ممالکِ هفت اقلیم بسیار مختصر، شرم میدارم از برای این مقدار ملک سوار شدن و توجه بتصرّف و تسخیر آن نمودن:

گرامی آن نکند طول و عرضِ هفت اقلیم
که من به نیّتِ تسخیر آن سوار شوم
هزار عالم ازین گر بود، کم ست هنوز
که من بعزمِ تصرّف بدان دیار شوم"

ارسطو فرمود که "شک نیست که ایالت و حکومتِ این مایه از جهان، نه لائقِ همتِ بلند و نه درخور نهمتِ ارجمند تست، عرصهٔ مملکتِ ابدی را بآن ضم کن، تا همچنانچه بضربتِ تیغ جهانسوز ساحت سرای فانی را در قیدِ ضبط می آری؛ و ببرکتِ عدلِ عالم افروز ملکِ سعادتِ باقی هم در قبضهٔ استحقاقِ تو

آید تا این ببرکتِ آن کمال تلافی پذیرد،
واین اندک بزیبِ آن بسیار رونق گیرد :

ملکِ عقبی خواه کان خرّم بود
ذرّهٔ زان ملکِ صد عالم بود
جهد کن تا درمیانِ این نشست
عرصهٔ آن عالمت آید بدست"

اسکندر بدین سخن تسلّی یافته، بر حکیم
آفرینِ فراوان کرد.

در جدّ و جهد

جدّ سعی کردن است در تحصیل مطالب؛ وجهد
رنج بردنست در اکتسابِ مقاصد. جدّ وجهد از اخلاقِ
ملوکِ جهان‌گیر و سلاطینِ کشورستانست؛ واین
صفت تابعِ همّتِ بلند است؛ هرچند همّت عالی‌تر
بود جدّ وجهد درطلبِ مقصود بیشتر واقع میشود.
ومرد باید که همّت بلند دارد، واز تحمّلِ مشقّت

نترسد، چه حال ازدو بیرون نیست: اگر بجهد دامنِ مقصود بدست آید فَهُوَ الْمُرَادُ، واگر در حجابِ توقّع بماند عذرِ او بنزدیکِ عقلا واضح است، و علّو همتِ او در طلبِ مفاخر و مآثر بر همه ضمایر هویدا ولایح:

در طلب میکوشم؛ اریابم، زهی بختِ بلند،
ور نیابم، عذرِ من افتد بزرگان را پسند

در مثالِ حکمای هند مذکور است، که موری کمرِ جهد بر میان بسته بود؛ از تودهٔ خاک، که نقل آن آدمیان را بکلفت میّسر شدی، ذره ذره میبرد و در طرفِ دیگر میریخت؛ مرغی بران گذر کرد، هیأتی دید ضعیف و نحیف که بنشاطِ تمام دست و پای می زد، و در نقل کردنِ آن خاک جدی تمام، و جهدی مالا کلام بجای می آورد؛ گفت "ای ضعیف پیکر! این چه کار است که پیش گرفتهٔ؟ و این چه مهم است که در آن خوض کردهٔ؟" مور زبان بکشاد وگفت "مرا بایکی از قومِ خود نظریست،

و چون طلبِ وصالِ او کردم این شرط پیش آورد: که اگر سرِ وصالِ ما داری قدم درنه، و این تودهٔ خاک را ازین راه بردار، حالا مستعدِ آن کار شده ام، و میخواهم که بدان شرط اقدام نمایم، و از عهدهٔ عهد بیرون آیم،، مرغ گفت "این گمان که می بری بقدرِ آرزوی تو نیست، و این کمان که میکشی بقوّتِ بازوی تو نی،، مور گفت: "من عزمِ این کار جزم کرده ام، و قدمِ جدّ و جهد پیش نهاده، اگر ازپیش بردم فهو المراد، و الاّ معذورم خواهند داشت *

من طریقِ سعی می آرم بجا
لَیْسَ لِلْاِنْسَانِ اِلَّا مَا سَعٰی
دامنِ مقصود اگر آرم بکف
از غم و اندوه مانم بر طرف
ور نشد ازجهدِ من کاری بکام
من در آن معذور باشم، والسّلام

فریدون را در مبادیِ ایامِ سلطنت، ریاحینِ دولت در ریاضِ سعادت دمیدن داشت، و ریاحِ شادمانی از مهبِ کامرانی وزیدن کرد، اندیشهٔ تسخیرِ بعضی از ممالک، که در تصرفِ جمعی از متغلبان بود، پدید آمد. این معنی را با ارکانِ دولت مشاورت کرد. جمعی گفتند "ای ملک! مُلکی داری آراسته، و مبالغی تجمل و خواسته، بی ضرورت غبارِ فتنه انگیختن، و آتشِ تشویش افروختن صواب نمی نماید؛ از آنچه هست تمتعی بردار، و از ارتکابِ مخاطره فرو گذر"

فریدون گفت "قناعت مقتضای بهایمِ سرافکنده است، و نشستن در کنجی از اقتضای دنائتِ همّتِ عاجزِ وامانده؛ فرصتِ وقت را، که چون خیالِ سحاب گذرنده است، غنیمت باید شمرد؛ و در حصولِ آمال از رکوبِ احوال اندیشه نباید کرد:

کمر سلطنت نباید بست

هر کرا رغبتِ تن آسانیست

از مشقّت کجا برآساید
هرکرا همّتِ جهانبانی است ؟

آورده اند که ملکی پسرِ خود را بحربِ خصمی فرستاده بود. خبرآوردند که مَلکِ زاده گاه گاه در راه زره از بر بیرون میکند، ودرشب دریک منزل خیمهٔ اقامت میزند، پدربدونوشت که "ای پسر، حق تعالی که عزّت را آفرید کلفت و مشقّت را بآن قرین ساخت؛ ومذلّت را که خلق کرد، آرام وراحت رابااورفیق گردانید؛ آنکه عزت را بملوک داد، ومذلّت را برعایا، حظِّ پادشاه عِزِّمملکت است، وحظّ رعیّت امن وامان و استراحت؛ واین هر دو بخشش یکجا جمع نشوند؛ لا جرم پادشاه باید که آسایش را وداع کند و راحت را با رعیت گذارد، و اگر چنین نمیکند با استراحت در می باید ساخت و ازعزِمُلک اعراض می باید نمود:

لذّتِ شاهی ترا بس، راحتِ دیگر مجوی؛
با وجودِ سلطنت سرمایهٔ دیگر مخواه

یعقوب لیث خود را در بدایتِ حال در مهالک افگندی، و خطرهای کلّی را ارتکاب کردی، از آسایشِ نفس بر طرف بودی، و از کشیدنِ مشقتها یک نفس نیاسودی. او را گفتند ''تو مردِ روی گری، ترا باعث برین همه جفا کشیدن، و خود را در غرقابِ هلاک افگندن، چیست''؟ گفت ''مرا دریغ می آید عمر عزیز خود را در اصلاحِ روی و مس صرف کردن، و روی توجه به پیشهٔ که در آن شریک بسیار باشد آوردن؛ جدِّ من در آنست و جهدِ من برای آن که خود را بمرتبهٔ رسانم که کسی از ابنای جنسِ من با من شریک نباشد''. گفتند. "این مهمی بغایت صعب، و کاری بسیار مشکل است'' گفت "من دانسته ام که شربتِ مرگ چشیدنی ست، و بار فنا و فوات کشیدنی، آنکه در کاری بلند تلف

شوم به از آنکه در کاری پست بمیرم» لاجرم بدین جد و جدّ رسید بدان منصب که رسید:

می باش بجدّ و جهد در کار
دامانِ طلب ز دست مگذار؛
هر چیز که دل بدان گراید
گر جهد کنی بدست آید

در عفو

و آن ترک عقوبتِ گنهگارست در حالِ قدرت برو؛ و این خصلت در فضیلت بر جمله خصائل فائق ست و حق سبحانه و تعالی پیغامبرِ خود را، صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمْ، بدین صفت امر کرد: خُذِالْعَفْوَ، فراگیر سیرتِ عفو را، و تجاوزِ گناهی که به نسبت تو کرده باشند، عادت کن؛ و ازین بود که حضرت رسالت پناه، صَلَوَاتُ اللّٰهِ وَ سَلَامُهُ عَلَیْهِ، در روزِ فتحِ مکّه همه صنادید قریش را، که انواع ایذا و آزار بدو رسانیده بودند، آزاد

کرد که، : أَنْتُمُ الطُّلَقَاءُ و دلهای ایشانرا بمژدهٔ عفو شاد گردانید : که لَاتَثْرِيبَ عَلَيْكُمُ الْيَوْمَ :

ما عادتِ خود بهانه جوئی نکنیم
جز نیکیِ خلق و نیکخوئی نکنیم
و انها که بجای ما بدیها کردند
ما بایشان بجز نکوئی نکنیم

حکما گفته اند ، هر چند گناه بزرگترست ، فضیلتِ عفو کننده زیاده ترست . آورده اند که یکی از گنهگاران نزدیکِ ملکی از ملوکِ عرب آمد ، و حال آنکه چند کس را از اقربای ملک کشته بود ؛ ملک گفت "بسی جرأت است که باوجودِ گناهان بزرگ که از تو به نسبتِ من و خویشانِ من صادر شده ، از عقوبتِ من نترسیدی ، و نزدیکِ من آمدی" ؟ جواب داد که "جرأتِ من در آمدن بحضرتِ تو ، و ناترسیدن از عقوبتِ تو ، جهت آنست که میدانم هرچند گناهِ من بزرگ ست عفو تو ازآن بزرگتر خواهد بود" مَلک سخنِ او را

پسندید، گناهانِ او را عفو فرموده، بمواهبِ عنایتش مستظهر گردانید. یکی از محرمانِ ملک سوال کرد که "بر چنین خصمی قادر شدی و ازو انتقام نکشیدی، و بسخنِ او فریفته گشتی"؟ گفت "نه چنین است، با خود تامل کردم، که اگر ازو انتقام کشم نفسِ من شاد شود و تشفی یابد، و اگر عفو کنم دلِ او شاد گردد، مرا نیکنامیٔ دنیا و ثوابِ عقبیٰ حاصل آید، دانستم که: ع

در عفو لذّتیست که در انتقام نیست

از مامون خلیفه منقول است که اگر مردمان بدانند که ما را چه لذّتیست در عفو کردن، و چه بهجتی از سرِ گناهِ کسی در گذشتن، هرآئینه تحفۀ درگاهِ ما بجز گناه نیارند.

مجرم گر این دقیقه بداند، که دمبدم
مارا چه لذّتیست ز عفوِ گناهگار
همواره ارتکابِ جرائم کند بعمد
پیوسته نزدِ ما گنه آرد باعتذار

اسکندر از ارسطو پرسید که "در بابِ فلان گنهگار چه میگوئی"؟ حکیم گفت "ای ملک اگر گناه نبودی، صفتِ عفو که بهترینِ فضیلتی ست، از کسی ظاهر نشدی؛ پس گناه آئینهٔ عفو ست، و گنهگار سببِ ظهورِ آن صفت شده؛ دربارهٔ او باید که این معنی بظهور رسد:

گناه آئینهٔ عفو و رحمت ست، ای شیخ
مبین بچشمِ حقارت گناهگارانرا

اسکندر گفت "عفو در چه وقت نیکو ست؟" گفت "در وقتِ قدرت و ظفر بر خصم تا بدان عفو شکر گذاریٔ ظفر کرده باشد".

و در حکایت آمده که پادشاهی بر دشمنِ خود ظفر یافت و او را اسیر کرده در معرضِ عتاب باز داشت، پادشاه ازو پرسید که "خود را چون می بینی؟" جواب داد که "خدای تعالی چیزی دوست میدارد که آن عفو ست، و تو چیزی دوست میداشتی که آن ظفر ست، پس چون حضرتِ

ربّ العزّت ظفری که تو دوست میداشتی بتو ارزانی فرموده، عفوی که او دوست میدارد تو نیز بجای آر"۔ پادشاه این سخن را پسندید و او را آزاد کرد۔

آورده‌اند که یکی از مقرّبانِ پادشاه جرمی کرده بود و در معرضِ تادیب و تعذیب افتاده؛ روزی آن پادشاه با یکی از خواص دربارهٔ آن مجرم مشاورت میکرد، آن شخص گفت "اگر بنده بجای پادشاه بودمی حکم سیاست کردمی۔" شاه فرمود اکنون چون تو بجای من نیستی، کردارِ من باید که بخلافِ کردارِ تو باشد؛۔ من او را عفو کردم، چه اگر گناه ازو بد نمود، عفو از من نیک می نماید؛

گر عظیم ست از فرودستان گناه

عفو کردن از بزرگان اعظم ست

و هرگاه کسی در گناهی که ازو صادر شد تامّل کند و داند که بعفوِ خدای تعالی محتاج ست، باید که عفوِ خود را از گنهگار دریغ ندارد تا خدای تعالی نیز عفوِ خود بوی ارزانی فرماید:

اگر توقعِ بخشایشِ خدا داری

ز روی عفو و کرم بر گناهگاران بخش

آورده اند که پادشاه یکی را بعملی فرستاده بود، و از وی طوری که پادشاه را ناپسندیده بود صادر شد، پادشاه او را عزل کرده، بفرمود تا بندش کردند و در پای تخت آوردند؛ آغازِ عتاب و خطاب کرد، آن بیچاره گفت "ای شاه اندیشه کن که ترا هم فردا درموقفِ عتاب نزدِ ربّ الارباب باز خواهند داشت، تو در آن وقت چه چیز دوست میداری؟" گفت "عفو الٰهی". گفت "پس در حقِ من هم عفو فرمای، که عفوِ الٰهی باز بسته است بعفوِ پادشاهی:

من پیشِ تو مجرمم، تو درپیشِ خدای

گر عفو کنی، حق ز تو هم عفو کند"

پادشاه را این سخن پسند افتاده، او را بند برداشت، و تربیت کرده باز بر سرِ عمل فرستاد:

عفو فرمودن مبارک خصلتی ست
هر که دارد عفو، صاحب دولتی ست
دل ز، نورِ عفو روشن میشود
وز نسیمش سینه گلشن میشود
دوست دارد عفو را پروردگار
آنچه ایزد دوست دارد، دوست دار

و عفو در حدّی از حدودِ الٰهی نشاید، بلکه درآن محل قهر و غضب بکار آید:

اگر آن جرم را حدّیست شرعی
نباید داشت آنجا عفو مرعی
که عفوِ او درآن اجرای حد ست
بلا را حدّ شرعی همچو سد ست

در حزم و دور اندیشی

حزم اندیشه کردن است درعاقبتِ امری موهوم و متخیل، و احتراز نمودن بقدرِ امکان از خلل و زلل و این خصلت اربابِ حُکم و فرمان را خوبترین

خصلتی ست . و از کلماتِ افراسیاب ست که : هر که زرهِ حزم در پوشد ، از تیرکیدِ دشمن ایمن باشد . و حزم حقیقةً دوراندیشی و پیش بینی ست . مردِ عاقل چون علاماتِ شر و فساد توهّم کند فی الحال بتدارکِ آن مشغول گردد ؛ و جاهل تادر ورطهٔ بلا نیفتد متنبه نگردد ، مثلاً چون خردمند بیند که کسی سنگ و آهن برهم میزند تصور کند که آتشی ظاهر خواهد شد ، در اندیشه تدارکِ آن افتد ؛ و نادان تا درمیانِ آتش نماند از سوزش آن خبر نیابد ، ع

پیش از وقوعِ واقعه در فکرِ خویش باش

بزرگی را پرسیدند که "حزم چیست" فرمود که "اصلِ حزم بدگمانیست ، چنانچه درخبر آمده اَلحَزمُ سُوءُ الظَّنِ . حکیمی فرمود :

بد نفس مباش ، و بدگمان باش
وز فتنهٔ و مکر در امان باش

و درمثنویِ معنوی مذکوراست :

حزم آن باشد که ظنِ بد بری
تا گریزی و شوی از بد بری

و کسیکه برو این صفت غالب شد هر آئینه برای مواقعِ حوادث ، پیش از هجومِ نوائب ' از فکرِ صائب سدّی محکم کند ' و راهِ آفات را قبل از ظهورِ وقائع برای روشن دربندد و بر مصادقتِ ابنای روزگار اعتماد نکند ' و مرافقت و موافقتِ اخوانِ زمان را زیاده وقعی نه نهد ' و بر مافی الضمیرِ خود کسی را مجالِ اطلاع ندهد ' تا از شرارتِ مفسدان و وقیعتِ حاسدان بسلامت برهد :

هر کس که امانِ دین و دنیا طلبید
بی بدرقهٔ حزم بمنزل نرسید
آئینهٔ فکر را بزن صیقلِ حزم
تا روی مراد اندران بتوان دید

ابراهیمِ امام کرّت اول که صاحب الدعوة ابو مسلم را بخراسان میفرستاد ' وصیّتِ آخرش این بود که "اگر میخواهی که کلمهٔ دعوت متمشی بود ' و مهمّ تو بموجبِ دلخواه از پیش رود ' هر که ترا شکّی و تهمتی از و بدل رسد ' درهلاکِ

او سعی نمای، که یکی از حزمِ سلاطین آنست که بر هر که بدگمان شوند اورا از پیش بردارند ودرین باب گفته اند:

از هر که دلت گرانه گیرد
او را سُبک از میانه بردار

در تاریخ سلامی مذکور است که اسفار بن شیرویه بر قصدِ ری به سمنان نزول کرد، او را بران داشتند که ابو جعفر سمنانی را هلاک کند، ابو جعفر خبریافت، بترسید، او قلعهٔ محکم داشت، بدان قلعه متحصّن شد، چون اسفار ولایتِ ری را بحوزهٔ تسخیر در آورد، دیلمی را با سپاهِ گران بدان قلعه فرستاد؛ هرچند خواستند که آن قلعه را بگیرند میسر نشد، بآخر دیلمی یکی را واسطه کرد که میانِ او وابو جعفر طرحِ صلح افگند؛ وتاکیدِ صلح را مصلحت در آن دید که ابو جعفر دیلمی را بقلعه برد و مهمانداری کند؛ ابو جعفر ضیافتی ترتیب کرده دیلمی را طلبید، دیلمی با سرانِ سپاه و

دلیرانِ لشکرِ خود مواضعه کرده که چون با ایشان بقلعه در آید همه اتفاق کرده ابوجعفر را بکشند؛ چون دیلمی بدرِ حصار رسید ابو جعفر حکم کرد که دیلمی تنها بحصار در آید، او تنها در آمد، و مردم او بیرون ماندند، و ابوجعفر را عارضهٔ نقرس بود، مجالِ حرکت نداشت، بر غرفه نشسته بود، که از دریچهای آن غرفه خندق و صحرا بنظر در آمدی؛ دیلمی را آنجا طلبید و زمانی از هر نوع سخنان گفتند، دیلمی در اثنای آن حالت ابو جعفر را گفت "خلوت کن، تا سرّی از اسرارِ مملکت با تو بگویم" ابو جعفر فرمود تا جمله خدم از آن غرفه برفتند، جز غلامی خورد سال که حوائجِ ایشان مهیّا کردی؛ چون غرفه خالی شد، دیلمی درِ غرفه را دربست و خنجر کشیده ابوجعفر را هلاک کرد، و آن غلامک از ترس بیخود شده بود، و مجالِ دم زدن نداشت، پس رسن باریکِ ابریشمین که در ساقِ موزه داشت بیرون کرد، و در موضعی از آن دریچها محکم کرد، و از غرفه بلبِ خندق فرود آمد،

و باشنا از خندق بگزشت، و بلشکرگاهِ خود آمد.
اگر ابو جعفر حزم ورزیدی، و بار خلوت نکردی، خصم را بر خود فرصت ندادی، و در ورطهٔ هلاک نیفتادی. و در اخبار و آثار ازین حکایات بسیارست که بواسطهٔ ترکِ حزم سر بر باد داده اند، و درهای فتنه بر خود کشاده؛ و اگر خردمند تأمل کند، داند که هیچ حصاری محکم‌تر از حزم و احتیاط نیست، و هیچ مهلکه مخوّف تر از غفلت و تهاون نه:

بحزم کوش، که این ره پر از خطرست
باحتیاط قدم نه، که جای شور و شر ست
همین که ابر ببارد چنان تصوّر کن
که سَیل میرسد و خانهٔ تو بر گذرست
مباش غافل، و از حزم بر کرانه مشو،
که حزم تیرِ بلای زمانه را سپراست
کسیکه عاقبت اندیش و دوربین باشد
مقررست که از خود همیشه با خبر ست
چو با خبر بود از خود نهالِ دولتِ او
علی الدّوام بباغِ مراد بارور ست

در اغتنامِ فرصت و طلبِ نیکنامی

بر مرایای ضمائرِ خورشید مآثرِ اهلِ فطنت و اصحابِ خبرت، ظاهر و واضح است، که عمرِ عزیز چون برق در گذرست، و اوقاتِ زندگانی موجِ بحار ناپائدار؛ هر ساعتی که میگذرد جوهرِ بی بدل ست، قیمتِ آن بباید شناخت، و هر فرصتی که مرور میکند غنیمتی بی عوض ست، آنرا ضائع نتوان ساخت:

دمیکه میگذرد زان نشان مجوی دگر
چراکه ایلچیِ عمر بی نشان گذرد

از زندگانی آنچه رفت باز آوردنِ آن از حیزّ امکان دورست، و آنچه مانده آن نیز در پردهٔ غیب مخفی و مستور: میانِ ماضی و مستقبل وقتیست که آنرا حال گویند، عمرِ خویش آن وقت را میباید دانست، و کارِ خود را در آن حال میباید کرد:

فرصت غنیمت ست، غنیمت شمار وقت
زان پیش کو برون رود از دست، ناگهان
دل بر زمانه کی نهد آنکس که عاقل ست؟
دانا بعمر خود نکند تکیه بر جهان

پس در چنین روزگاری گذرنده، و اوقاتی ناپاینده، صاحب دولت کسی است که باظهار آثارِ مکرمت، و اجرای انهارِ مرحمت، نامِ نیک و ذکرِ جمیل یادگار گذارد، که حیاتِ ثانیه عبارت ست از نیکنامی :

ای طالبِ خلود و بقاء و دوامِ عمر
باقی بذکرِ خیر بود نامِ آدمی
هیچ است قدر و حشمت و مال و منال و جاه
چون عاقبت فناست سرانجامِ آدمی
هر چند فکر میکنم از هر چه در جهان
نامِ نکوست حاصلِ ایّامِ آدمی

آورده اند که بزرگی را در مجلسِ پادشاهی تعریف بسیار کردند، و از فصاحت و بلاغت و فضائل و معالیِ او بسی شرح دادند، بمرتبهٔ که

شوقِ پادشاه بلقای او از سرحدِّ بیان تجاوز کرده باحضارِ او مثالی عالی ارزانی فرمود؛ آن عزیز که بمجلس در آمد، بعد از ادای سلام گفت که "پادشاه را هزار سال بقا باد!" پادشاه گفت "اول بار سخنی محال گفتی، و این از فضلِ تو عجب بود و از مثلِ تو غریب نمود". جواب داد که "حیاتِ مردم نه همین در بقای بدن ست، همه کس داند که نهایتِ بقای آدمی بهزار سال نرسد، اما چون نامِ نیکو بعد از وفات حیاتی دیگر است غرضِ من آن بود که رقمِ نیکنامیِ آنحضرت هزار سال بر صحیفهٔ روزگار باقی ماند:

کسی کو شد بنامِ نیک مشهور،
پس از مرگش بزرگان زنده دانند
ولی، آنرا که بد فعل ست و بد نام
اگرچه زنده باشد مرده خوانند

و از همین مقوله است این بیت:

سعدیا! مردِ نکونام نمیرد هرگز
مرده آنست که نامش به نکوئی نبرند

یکی از بزرگان در رسالهٔ خود آورده که ایوانِ نوشیروان و طاقِ کسری، اگرچه رفعتی دارد، و در اطرافِ عالم بلند آوازه است، اما استعجاب نه در علوّ کنگره است و در حسنِ غرفه و پنجره، چه خشتی چند برهم نهادن و دری چند درهم کشادن چندان کاری نیست، نظاره گاهِ عقل آنست که در زاویهٔ تنگِ آن پیرزن تامل کنند، که در گوشهٔ ایوانِ شاهی واقع شده بود، و خبرِ آن چنانست که وقتیکه ایوانِ کسری تمام شد و عمارتِ کاخ و منظره اش سمتِ اتمام یافت، نوشیروان جمعی از حکما و ندما را گفت "نظر کنید که درین عمارت هیچ عیبی و خللی هست، تا بتدارکِ آن امر کنم" ایشان بعد از نظر در اطراف و جوانبِ آن بعرض رسانیدند که "ای ملک این عمارتیست که دستِ ارتفاعش کمربندِ جوزا میکشاید، و شرفهٔ رفیعش پای شرف بر سرِ ایوان می نهد:

چنین بنای همایون فلک، ندید بچشم؛
چنین عمارتِ عالی، جهان ندارد یاد
نخست بار، که اقبال باز کرد درش
دری ز خلد بروی جهانیان بکشاد

هیچ خللی در ارکانِ این ایوان، و هیچ زللی در اطرافِ آن نیست، الّا آنکه در گوشهٔ ایوان خانه ایست مختصر، و کلبهٔ بس محقّر، دودی از روزنِ آن ویرانه بر می آید، و دیوارِ آنرا سیاه و تیره میسازد، اگر این صورت بر طرف شود، بغایت مناسب است، و چنین چشمِ زخمی ازین ایوان دفع کردن لازم و واجب. نوشیروان گفت "این خانه مِلکِ پیر زنیست، عمر گذرانیده و آفتابِ زندگانیش بسرحدِ غروب رسیده؛ من در وقتیکه اساسِ این ایوان می نهادم، و معماران طرحِ آن میکشیدند، این خانه مانع بود، از آنکه سطحِ پیشِ ایوان هموار باشد، کس پیشِ پیرزن فرستادم که، این کلبه را بهر بهای

خواهی میفروش، تا زر بدهم، یا منزلی خوشتر ازین برای تو مهیا سازم؛ پیرزن پیغام فرستاد، که ای مَلک درین خانه متولد شده‌ام، و بدین کلبه مستانس گشته، همه عالم ملکِ تو میتوانم دید، تو این آشیانهٔ محقر و ویرانهٔ مختصر برین گدای بینوای نمیتوانی دید، ؟ من ازین سخن متاثر شده دیگر هیچ نگفتم؛ تا وقتیکه ایوان تمام شد، هر زمان که دودی از روزنهٔ او بیرون می آمد، و دیوارها را تیره و دماغها را خیره میساخت، پیغام دادم که 'این دود چرا میکنی ؟' گفت 'برای خود چیزی می پزم'. هیچ نگفتم، خوانی آراسته با مرغی بریان برای وی فرستادم، و گفتم که 'ای مادر، هر شب خوانی بانواع اطعمه برای تو فرستم، تو درین کلبهٔ تنگ آتش میفروز، که از دود آن ایوانِ ما سیاه شود، جواب فرستاد که 'در عالم چندین گرسنه و فاقه زده، با چشم گریان و دل بریان باشند، و من مرغِ بریان

خورم، کی روا بود؟ من از آفریدگارِ خود
می ترسم که از هفتاد سال که جوینه و کشکینهٔ
حلال خورده باشم، مرغ و لوزینهٔ حرام خورم، این
کلبهٔ مرا بر قرار بگزار که زینتِ ایوانِ عدالت
تست؛ امرا چون بینند که از کمالِ عدل روا
نمیداری که کلبهٔ تاریکِ من از من بستانی،
ایشان نیز دستِ تصرّف باملاکِ رعایا دراز نه کنند؛
و دیگر آنکه ایوانِ تو دیر سال نخواهد ماند، و
قصهٔ خانهٔ من مدتها بر صفحاتِ اوراقِ روزگار
مرقوم و مسطور خواهد بود. من این سخن ازو
پسندیدم و بهمسایگیِ او راضی شدم." آورده اند
که پیرزن گاوکی لاغر داشت، هر صباح از
خانه بیرون کردی بصحرا بردی، شبانگاه از صحرا
باز آوردی، و درین در وقت آن گاو بر روی
فرشهای تلوّن، که در پیشِ ایوان ترتیب و
ترکیب یافته بود، میگذشت؛ روزی یکی از
ندما گفت "ای پیر زن این حرکت مکن، که

ناموسِ مَلِک را می شکنی، و اساسِ هیبتِ سلطنت را خراب میکنی'' عجوزه جواب داد که '' ناموسِ مَلِک بظلم می شکند نه بعدل، و بنای سطوتِ پادشاهی بجهل خراب میشود نه بعقل، آنچه میکنم برای نیکنامیِ پادشاه میکنم، و خوب فرجامیِ او می طلبم'' و الحق راست گفته، زیرا که این صورت هزار سال گذشته، و حکایتِ کلبهٔ پیرزن و ایوانِ نوشیروان هنوز در دفترها ثبت ست، و بر زبانها جاری:

جزای حسنِ عمل بین که روزگار هنوز
خراب می نکند کارگاهِ کسری را

در کلماتِ منوچهر آمده که: دنیا را اعتماد نشاید؛ عاقل آنست که بر اقبالِ عاریتی دل ننهد، و بداند که هر کرا خدای تعالیٰ پادشاهی داد، حقِّ آن نعمت برو فرض گشت، و حقِّ آن چنانست که میانِ مصالحِ معاش و معاد جمع کند، تا در دنیا نیکنام باشد و در عقبیٰ خجسته فرجام:

با فتوّت همنشین شو، با مروّت یار باش
و انگهی از تاج و تختِ خویش برخوردار باش

آورده اند که کیقباد مملکتِ خود را بقوّتِ رای ثاقب ضبط کرد، و نسقهای نیکو نهاد؛ و از مآثرِ او یکی آن بود که شاعران و مداحان را دوست داشتی، و گفتی "نام بدو چیز باقی می ماند، یکی بمدح و دیگری بعمارت:

گر نبودی نظمِ فردوسی چه دانستی کسی
بزمِ کیکاؤس و رزمِ رستم و اسفندیار
گشت از نظمِ نظامی نامِ بهرامی بلند
شد ز شعرِ انوری اوصافِ سنجر آشکار

آورده اند که سلطان محمود باغی ساخت، چون روضهٔ رضوان دلکشای، و مانندِ فردوسِ برین بهجت افزای؛ از نزهت و صفا، چون بوستانِ بهشت تازه و خرم، و از غایت طراوت و نزهت، رشکِ گلستانِ ارم:

بسی گل شگفته بر اطرافِ باغ
بر افروخته هر یکی چون چراغ
ریاحین دمیده بر اطرافِ جوی
صبا عطر بیزد هوا مشکبوی
درختش ز طوبیِ دلاویز تر
گیاهش ز سوسن زبان تیز تر

و پدرِ خود، ناصرالدین سبکتگین را ضیافتی کرد، که خوان سالارِ فلک بزمی بدان زیبائی ندیده بود، و گوشِ زمان سماطی بدان آرایش نشنیده، طعامهای لذیذ، که از موائدِ خلدِ برین نشان میداد، حاضر کرد، و شربتهای خوشگوار، که از حلاوتِ ذوقِ شرابِ طهور حکایت میکرد، بنظر آورد :

اباهای نوشینِ عنبر سرشت
خبر داده از خوردهای بهشت
ز مرغانِ فربه، تو گوئی، بساط
بر آورده پر، مرغ وار از نشاط
ز لوزینها و ز حلوای تر
بتنگ آمده تنگهای شکر

پس از فراغتِ طعام پسر از پدر پرسید که "این باغ در نظرِ انور چه نوع می نماید؟" ناصرالدوله گفت "جانِ پدرا! این باغ عظیم زیبا و روضهٔ بغایت دلکشاست، اما از ارکانِ دولت و ملازمانِ حضرتِ ما هر کس خواهد مثلِ این باغ تواند ساخت؛ پادشاهان را باید که باغ چنان سازند، که دیگری را مثلِ آن ساختن میسّر نشود، و میوه‌های آن در بوستان بدست نیاید". سلطان فرمود که "آن کدام باغ تواند بود"؟ جواب داد که "آن نهالِ تربیت و احسان، در بوستانِ فضلا و حکما و شعرا نشاندن، تا ثمرهٔ حاصل کنی، که سردیِ زمستان و گرمیِ تابستان در آن تصرّف نتوان کرد".

و درین باب نظامیِ عروضی گفته است:

عمارتهای عالی ساخت، محمود
که هر یک همسرِ چرخ برین بود
نه بینی زان همه یک خشت برپای
ثنای عنصری ماندست برجای

و هم برین نمط قطعهٔ مشهور است .

نوشیروان عمارتِ باغی خیال داشت
بوزرجمهر گفت که ای شاهِ کامران
آب و زمینِ مملکت اکنون بدستِ تست
باغی بساز بر طرفِ جوئبار آن
بیخی نشان که دولتِ باقیت بر دهد
کین باغِ عمر گاه بهارست و گه خزان

انتخاب از مکاتیبِ اورنگ زیب

(متوفی سنه ۱۱۱۸ ه)

——:*:——

بنام شاهزاده معظم

مهین پورِ خلافت! باوجودِ سلامتِ نفس، فتح الله خان را چرا رنجیده کردید؟ ما در ایامِ شاهزادگی با امرا همچنان سلوک میکردیم که همه راضی بودند، و در حضور و غیبت بخوشدلی تعریف و توصیفِ ما میکردند، بل با وصف اقتدارِ برادرِ نا مهربان (شاهزاده داراشکوه) بعضیها ترکِ رفاقتِ او کرده ملازمتِ ما اختیار کردند، و جمعیکه باشارهٔ برادرِ نامهربان حرکاتِ نا ملائم کرده، حرفهای

بی ادبانه بر زبان آوردند، از سرِ انصاف، اقرار بصاحب حوصلگی ما کردند.

مهین پور خلافت! منعم خان از حضور رخصت یافت، تا جلد رسیده آنچه بزبانِ او حواله شده ابلاغ نماید؛ از خود خبر نیست که کیستم و کجا میروم؟ و بر سرِ این عاصیِ پر معاصی چه خواهد گشت؟ حالا از همه مرخّص میشوم، و همه را بخدا می سپارم؛ فرزندانِ نامدارِ کامگار را باید که تخالف نکنند، و مجوّزِ کشت و خونِ خلق، که بنده‌های خدا اند، نشوند.

فرزند عالیجاه! یاد داریم که روزی بخدمتِ میان عبداللطیف، قُدِّسَ سِرُّهُ الشَّرِیْف، رفتیم و در اثنای کلام گفتیم که "اگر اجازت باشد چند ده از مضافاتِ کهرگون برای مصارفِ خانقاه مقرر کرده شود" در جواب این دو مصراع بر زبانِ صدق ترجمان راندند:

شاه مارا ده دهد، منّت نهد
رازق ما رزق بی منّت دهد

گفتم "هم چنین است، اما تقدیمِ خدمتِ فقرا واهل الله، برای خیر و برکتِ دنیوی، و عافیتِ خود، و حصولِ دعای مزید نعمت و دولت است، نه برای آرزو و منّت" گفتند "اگر فی الحقیقت از تصمیم ارادهٔ باطن نیّت خیر است، نصف غلّات از حصّهٔ رعایا بگیرند، بلکه به مظلومانِ محنت کش زیاده از آن بگذارند و برای گوشه نشینان متوکّل که زبانِ سوال بسته در بیابانها و زوایای ویران مسکن دارند، مقرّر سازند؛ و بدادِ مظلومان نوعی برسند که حقّ کسی تلف نه شود و دستِ اقویا از حالِ ضعفاء کوتاه باشد؛ پس افزونیِ دولت و نعمت مشاهده نمایند"

فرزندِ عالیجاه! در احمدآباد، میر عرب درویش را دیده اند؛ البتّه باز بروند و سلامِ

این شرمندهٔ عقبیٰ و طالبِ دنیا را ابلاغ نمایند، وخیرِ عواقبِ امور، و سلامتِ ایمان، از دل و جان مسألت کنند، و بگویند که نزدیکی باجل، و دوری ازحسنِ عمل، عمرِ این فانی بیحاصل گذشت، و قدری که مانده نیز لاحاصل میرود، قدمِ حیات پیش رود، و فکرِ نجات پس:

آنچه ما کردیم بر خود، هیچ نابینا نه کرد
درمیانِ خانه گم کردیم صاحب خانه را

فرزندِ عالیجاه! مولوی موسوی خان را، بتجویزِ آن فرزند بخشیِ اوّل کردیم. آدمی اگر از عهده یک کار هم خوب برآید، غنیمت است؛ صورتش بد نیست سیرتش نمیدانم:

که خبثِ نفس نگردد بسالها معلوم

کلّیه این است. هر کرا خدمتی باید فرمود، مخفی متفحّصِ احوالش باید بود، که ابنای دنیا در ابتدا بتقدیمِ حسنِ خدمت فریفته

می نمایند و باز اغراض نفسانی را کار میفرمایند·
اینجا بعدِ افتخار خان و محمد علی خان٬ خانسامانی را فاضل خان و فضائل خان خوب کردند٬ که آثار خیر از ناصیهٔ آنها دیده می شد؛ امراضِ بدنی را اطبّا علاج توانند کرد٬ امّا مریضانِ اغراض را مقلّب‌القلوب دوا کند·

حسبِ التماسِ آن فدوی که عتیق الله خان بحال شده درو شروط بسیار است؛ اوّل آنکه جمعِ پرگنه هر سال زیاده کند٬ دویم آنکه بر احدی ظلم نرود٬ و دهی ویران نه گردد٬ سوم٬ حدودِ فوجداریِ خود چنان از قطاع الطریق خالی و از امن پر سازد٬ که مسافرین و متردّدین و تاجر و بیوپاری بلا وسواس آمد و رفت کنند؛ اگر این مراتب قبول کند و بعمل آوردنی باشد سند بدهد٬ و الاّ٬ لا٬

خلیفهٔ ثانی در خلافتِ خود هر کرا امیرِ ناحیه میکردند عهدنامهٔ چند چیز از وی میگرفتند٬

یکی آنکه حاجب بر در نگاه ندارد، تا مردم
بی تکلّف احتیاج خود با او رفع توانند نمود،
و دوم آنکه اوقاتِ خود مصروف بکارِ خدا و
خلقِ خدا دارد، سوم آنکه مرکوب اختیار نکند،
چهارم آنکه چیزی برای خود یا اطفالِ خود از
بیت‌المال نگیرد، کسب کرده از وجهِ حلال
قوتِ خود نماید، احیاناً اگر بنا بر کبرِ سن یا
عارضه نتواند، بمشورتِ مومنان از یک درم تا
سه درم، بگیرد، زیاده ازین جائز ندارد؛ دیگر
هم شروطِ بسیار در کتبِ تواریخ و سیر مرقوم است،
پیرو ایشانیم، باید که بقدرِ طاقتِ خود بکوشیم.

فرزندِ عالیجاه! آنچه معلوم میشود، مصطفیٰ
قلی بیگ، دیوانِ خاصِ آن فرزند، کارها
بعجز رسی سرانجام میدهد؛ غنیمت است؛ اضافهٔ
منصب و خطابِ خانی، اگر بنویسند، داده آید.
آدمِ خوب مثلِ طلای بیغش است:

آنچه بر جستیم کم دیدیم ' و بسیار است و نیست
نیست جز آدم درین عالم که بسیار است و نیست

روزی سعد الله خان مرحوم بعد فراغ از اوراد و وظائف تا دیری دست بدعا برداشته بود ' یکی از ندمای گستاخ پرسید ''کدام آرزو باقیست ؟'' گفت ''آدمِ خوب'' الحق حرفِ خوبی گفته ؛ هر چند جوهرِ دیانت و امانت در خلقتِ انسانی جبلّیست بهرکه حق تعالی کرامت کرده باشد ' اما همت و انصاف آقا را نیز دخلی هست که نوکر را مرفه الحال و از جهِ معاش ' مقدارِ احوال فراغ البال دارد ' تا ضروریاتِ عالمِ تعلق خلل اندازِ اعتقادِ او نشود :

که مزدورِ خوش دل کند کار بیش

فرزندِ عالیجاه ! ظاهراً ایشان یک ماه طرفِ دریای نل در صیدِ کلنگ بسر بردند ؛ اگرچه شکار شغلی است که هم تماشا و هم لذّتِ غذا

میدهد، اما در صورتِ فراغ از سر انجامِ امور متعلقه، که بمنزلهٔ فرائض توان گفت، خوشنما وخوش آیندتر است؛ خصوصاً ادای حقوقِ ریاست، که شرعاً و عرفاً واجب آمده، و خبرِ باز پرسِ آن از احادیثِ معتبره و تواریخِ مشتهره و کتبِ سیر وغیره یافته می شود، بر جمیع کارها مقدّم باید دانست؛ شما را ذوقِ صید افگنی، و مارا شوقِ قلاع شکنی، و خرس بچّگان را گرفتنی؛ هیهات معاش، کجا معاد کو؟

هر یکی ناصح برای دیگران
ناصحِ خود یافتم کم، درجهان

عمر به بطالت میگذرد، و کاری از دست نمی آید؛ فردا خدا را جواب باید داد:

کریما به بخشای بر حالِ ما

فدوی باخلاص، بفرزندِ عزیز بهادرِ ما بنویسد که دنیا رفت، و آخرت آمدنی شد؛

چیزیکه یادگار خواهد ماند، و همراه بغارِ گور خواهد رفت، همین امورِ خیر که عبارت از باقیاتِ صالحات است؛ امروزِ خود را فردای رفتگان باید دانست؛ و عاقل آنست که وقتِ حال را که بین الماضی و الاستقبال ست، غنیمت داند، وامرِ خیر و صلاح آنچه تواند فوراً بعمل آرد؛ و حال را رفته، و آینده را شده پندارد؛ زیرا که حال روی در رفتن است، و آینده را روی در آمدن:

سعدی همه روز پند مردم
میگوید، و خود نمی کند گوش

سلامٌ علیکم و علی من لدیکم، پیری رسید و ضعف قوی شد، قوّت از اعضا رفت، یگانه آمدم و بیگانه میروم، خبر از خود ندارم که کیستم؟ و چه کاره ام؟ نفسی که بی ریاضت رفت افسوسِ آن باقی ماند، ملکداری و رعیّت پروری

هیچ از من نیامد، عمرِ عزیز مفت رفت، خداوند در خانه دارم و روشنائی آن در چشمِ تاریکِ خود نمی بینم؛ حیات پایدار نیست، و از نقشِ رفته نشانی پدیدار نی، و از استقبال توقع مفقود؛ تپ مفارقت کرد، و چرم و پوست تنها گذاشت؛ فرزند کام بخش اگرچه به بیجاپور رفت، اما نزدیک است؛ و آن عالیجاه از آن هم نزدیک تر؛ عزیزالقدر شاه عالم از همه دورتر؛ فرزند زادهٔ محمد عظیم، بحکمِ الله العظیم، نزدیکِ هندوستان رسیده؛ لشکریان همه بی دست و پا و سراسیمه، همچون منِ مضطرب که از خداوندِ خود تنهائی گزیده، در حالتِ اضطراب ست، و چون سیماب بیقرار؛ نمی فهمند که صاحب نعمتی داریم؛ هیچ با خود نیاوردم، و ثمرهٔ گناهان همراه می برم؛ نمیدانم که در چه عقوبت گرفتار خواهم شد؟ هر چند نظر بر الطاف و رحمت، امید قوی ست، امّا

نظر بر اعمال و افعالِ خود متفکر همی گذارد '
چون از خود گذشتم دیگری کجا ماند ؟

هرچه بادا باد ' ما کشتی در آب انداختیم

صیانتِ بندگان اگرچه پروردگار خواهد کرد '
لیکن نظر بر عالمِ ظاهر ' بر فرزندان هم ضرور است
که خلق الله و مسلمین ناحق کشته نشوند '
فرزند زادهٔ بهادر را دعای آخرین بگویند '
وقتِ رخصت ندیدم اشتیاق باقیماند ' بیگم اگرچه
بظاهر ملول ست ' لیکن مالکِ دلها خداست '
کوتاه اندیشیِ مونثات جز ناکامی ثمرهٔ ندارد '
الوداع ! الوداع ! الوداع !

انتخاب از کتاب کلیله و دمنه

تألیف

ابو المعالی نصر الله بن محمد بن عبد الحمید

(حدود سال ۵۳۸ ﻫ)

حکایتِ دزد

گویند، دزدی شبی بخانهٔ توانگری با یارانِ خود بدزدی رفت، خداوندِ خانه بحرکتِ ایشان بیدار گشت، دانست که در بام دزدانند، زن را آهسته بیدار کرد و معلوم گردانید که حال چیست، و فرمود که "من خود را خفته سازم تو چنانکه آوازِ ترا بشنوند بامن در سخن آی، و پس از من بپرس، بالحاحی تمام، که این چندین مال از کجا بدست آوردی، و هر چند دفع بیشتر کنم تو مبالغت بیشتر کن." زن فرمانبرداری نمود، و بر این سیاقت و ترتیب ترسیدن گرفت،

مرد گفت " از این سؤال اندر گذر، اگر راستی حال با تو بگویم کسی بشنود و مرد مانرا بد آید. " زن مراجعت الحاح درمیان آورد، مرد گفت " ترا از این سؤال چه مقصود است؟ و زنانرا با غوامضِ اسرارِ مردان چه کار؟ " گفت " میخواهم تا بدانم. " گفت " این مال از دزدی جمع شده است که در آن کار استاد بودم، و افسونی دانستم که شبهای مُقمّر پیش دیوارهای توانگران بایستادمی، و هفت بار بگفتمی شولم! شولم! و دست در روشنائی مهتاب زدمی، و بیک حرکت ببام رسیدمی، و بر سرِ روزن بایستادمی، و هفت بار بگفتمی شولم! شولم! و از روزن فرود آمدمی بی‌رنجی، و درمیانِ خانه بایستادمی، و هفت بار دیگر بگفتمی، و همهٔ نقودِ خانه پیشِ چشمِ من ظاهر آمدی، بقدرِ طاقت برداشتمی و هفت بار دیگر بگفتمی، بر مهتاب از روزن بر آمدمی - ببرکتِ این افسون، نه کس مرا

بتوانستی دید و نه از من بدگمانی صورت بستی - بتدریج این همه مال که می بینی بدست آمد - امّا زینهار تا این لفظ را بکسی نیاموزی که از آن خللها زاید." دزدان بشنودنِ آن ماجرا و بآموختنِ افسون شاد شدند، و ساعتی توقّف نمودند، چون ظنّ افتاد که اهل خانه را خواب ربود، مقدمِ دزدان هفت بار بگفت "شولم! شولم!" و پای در روزن کردن همان بود و بر گردن افتادن همان، خداوندِ خانه برجست، و چوبدستی برداشت، و شانه هاش بکوفت، و میگفت "عمرِ عزیز بزیان آوردم، و مال بدست کردم، تا تو کافر دل پشتوارهٔ بندی و ببری، آخر نگوی که تو کیستی؟" دزد جواب داد که "من آن غافلِ نادانم که دَمِ گرمِ تو مرا بربادِ سرد نشاند."

حکایت

آورده اند که زاغی در کوهی بر بالای درختی خانه داشت، و در حوالئ آن سوراخ ماری بود، هرگاه بچه کردی مار بخوردی، زاغ بوجهِ موعظت نزدیکِ مار آمد و گفت "ای برادر در رموزِ متقدّمان و امثال حکیمان نخواندهٔ که مَنْ سَلَّ سَیْفَ اَلْبَغْیِ قُتِلَ بِهِ

هرکه تیغِ ستم کشد بیرون
فلکش هم، بدان بریزد خون

البتّه موعظتِ او مفید نیامد، چون از حدّ بگذشت و زاغ درماند، شکایت بَرِ شگال برد که دوستِ او بود، وگفت "می اندیشم که خود را از بلای این ظالمِ جان شکر برهانم" شگال پرسید که "بچه طریق قدم در این مهم خواهی نهاد؟" گفت "می اندیشم که چون مار خفته باشد چشمِ جهان بینِ او را برکنم،

تا در مستقبل، نورِ دیده و میوهٔ دلِ من، از قصدِ او ایمن شود". شغال گفت "این تدبیر بابتِ خردمندان نیست، چه خردمند قصدِ دشمن بوجهی کند که در آن خطرِ جان نباشد."

حکایت

آورده اند که در مرغزاری که نسیمِ آن بوی بهشت را معطّر کرده بود و عکسِ آن روی فلک را منور گردانیده، از هر شاخی هزار ستاره تابان و در هر ستاره هزار سپهر حیران، و وحوشِ بسیار، بسببِ چراخور و آب، در خِصبِ نعمت بودند؛ لیکن بمجاورتِ شیر آنهمه نعمت و آسایش منغّص بود، روزی فراهم آمدند و بنزدیکِ شیر رفتند و گفتند "تو هر روز پس از رنجِ بسیار و مشقّتِ فراوان، از ما یکی شکار میتوانی شکست، و ما پیوسته در مقاساتِ

بلا' و تو در تگاپوی طلب. اکنون چیزی اندیشیده‌ایم که ترا از آن فراغت' و ما را امن و راحت باشد. اگر تعرّضِ خویش از ما زائل کنی' هر روز موظّف یکی شکار بوقت چاشت بمطبخِ مَلِک فرستیم." شیر بر آن رضا داد' و مدّتی بر این بگذشت؛ یک روز قرعه بخرگوش آمد' یارانرا گفت "اگر در فرستادنِ من مسامحتی کنید' شما را از جورِ این جبّارِ خونخوار و جان ستانِ ستمگار برهانم." گفتند "مضایقتی نیست" - او ساعتی توقّف کرد تا وقتِ چاشتِ شیر بگذشت' پس بآهستگی سوی او رفت' شیر را تنگدل دید' و آتشِ گرسنگی اورا بر بادِ تند نشانده' و فروغِ خشم در حرکات و سکناتِ او پیدا آمده' چنانکه آبِ دهانِ او خشک شده بود' بقصد میکوشید' و نقض عهد را در خاک میجست' چون خرگوش را دید آواز داد که "از کجا می آئی و حالِ وحوش

چیست ؟ " گفت در صحبتِ من خرگوشی فرستاده بودند در راه شیری بستد ، هرچه گفتم ، غذای مَلِک است ، التفات ننمود ، و جفاها راند ، و گفت این شکارگاهِ من است و صیدِ آن بمن اولیٰتر که قوّت و شوکتِ من زیادت است ، من بشتافتم تا مَلِک را خبر کنم ، شیر برخاست و گفت " اورا بمن نمای ؟ " خرگوش پیش ایستاد و شیر را بسرِ چاهی برد که صفای آبِ آن چون آئینه ببیشک تعیّنِ صورتها نمودی و اوصافِ چهرهٔ هر یک برشمردی و گفت " در این چاه است ، و من از وی میترسم اگر مَلِک مرا در بر گیرد خصم را بدو نمایم . " شیر اورا بر گرفت ، و در چاه نگریست ، مثالِ خویش و از آن خرگوش بدید ، اورا بگذاشت و خود را در چاه افگند ، و غوطه بخورد و جانِ شیرین بمالک سپرد ، خرگوش بسلامت باز رفت و وحوش از صورت و کیفیّتِ حال پرسیدند ، گفت " اورا در آب غوطه دادم ، که چون گنجِ قارون

خاک خورد شد.» همه بر مرکبِ شادی سوار گشتند و در مرغزارِ امن و راحت جولانی نمودند.

حکایت

آورده اند که در آبگیری از راه دور، و از گذریان و تعرّضِ ایشان مصؤن، سه ماهی بودند، دو حازم و یکی عاجز، از قضا روزی دو صیّاد بر آن گذشتند، با یکدیگر میعاد نهادند که دام بیارند و هر سه را بگیرند، ماهیان این سخن بشنودند، آنکه حزمی داشت و بارها دستبردِ زمانهٔ جافی و شوخ چشمیِ سپهرِ غدّار دیده بود، و بر بساطِ خرد و تجربت ثابت قدم شده، سبک روی بکار آورد، و از آن جانب که آب آمدی بر فور بیرون شد، در این میان صیّادان برسیدند و هر دو جانبِ آبگیر دام محکم ببستند، آن دیگری که تحرّزی داشت از پیرایهٔ خرد عاطل

نبود، ولی از خبرت و تجربت بی بهره، با خود گفت "غفلت کردم و فرجامِ کارِ غافلان چنین باشد، و اکنون وقتِ حیلت است، هرچند تدبیر هنگامِ بَلاَ فایده بیشتر ندهد، و از ثمرتِ رای در وقتِ آفت تمتّعی زیادت نتوان یافت، با اینهمه عاقل از منافعِ دانش هرگز نومید نشود، و در دفعِ مکائدِ دشمن تأخیر صواب نبیند، وقتِ ثباتِ مردان و هنگامِ مکرِ خردمندان است." پس خود را مرده ساخت، و بر روی آب میرفت، صیّادان پنداشتند که مرده است، او را بینداختند و او خویشتن را بحیله در جوی افگند و جان بسلامت ببرد، و آنکه غفلت بر احوالِ وی غالب، و عجز در افعالِ وی ظاهر بود، حیران و سرگردان و مدهوش و پای کشان چپ و راست میرفت، و در فراز و نشیب میشد، تا گرفتار آمد۔

حکایت

آورده اند که در آبگیری دو بط و سنگ پشتی ساکن بودند، و بحکمِ مجاورت دوستی و مصادقت داشتند، ناگاه دستِ روزگارِ غدّار، رخسارِ حالِ ایشان بخراشید، و سپهرِ آئینه فام، صورتِ مفارقت بدیشان نمود، و در آن آب، که مایۀ حیاتِ ایشان بود، نقصانی پدید آورد فاحش، بطان چون آن بدیدند، بنزدیکِ سنگ پشت آمدند و گفتند "بوداع آمده ایم، پدرود باش، ای دوستِ گرامی و رفیق موافق!" سنگ پشت از دردِ فراق بنالید، و از چشم اشک ببارید و گفت "ای دوستان و یاران! نقصانِ آب را مضرت در حقِ من بیشتر است که معیشتِ من بی آب ممکن نگردد، واکنون حکمِ مروّت و قضیّتِ کرم آنست که بردنِ مرا وجهی اندیشید، و حیلتی سازید." گفتند "رنجِ هجرانِ تو مارا

بوش است ، و هر کجا که رویم اگرچه در خصب و نعمت باشیم، بی دیدارِ تو از آن تمتّع و لذّت نیابیم ، امّا تو اشارتِ مشفقان و قولِ ناصحان سبک داری ، و آنچه بمصلحتِ مآل و حالِ تو پیوندد بر آن ثبات نکنی ، و اگر خواهی که ترا ببریم ، شرط آنست که چون ترا بر داشتیم و در هوا رفتیم چندانکه مردمانرا چشم بر ما افتد اگر چیزی گویند راهِ جدل بر بندی و البّته لب نکشائی .'' سنگ پشت گفت " فرمان بردارم و آنچه از روی کرم و مروت بر شما واجب بُوَد بجای آرید ، و من می پذیرم که دم نزنم ، و دل در سنگ شکنم " ایشان چوبی بیاوردند ، و سنگ پشت میانِ آن چوب محکم بدندان بگرفت ، و بطان هر دو جانب چوب را برداشتند ، و او را میبردند ؛ چون باوجِ هوا رسیدند مردمانرا از ایشان شگفت آمد ، از چپ و راست آواز برخاست که " بطان سنگ پشت را میبرند .

سنگ پشت ساعتی خاموش بود، آخر بیطاقت گشت و گفت "تا کور شود هر آنکه نتواند دید."

دهان گشادن همان بود، و از بالا در گشتن همان، بطان آواز دادند که بر دوستان نصیحت باشد:

نیکخواهان دهند پند، ولیک
نیک بختان بوند پند پذیر
پندِ من، گرچه نیکخواهِ تو ام،
کی کند در تو، سنگدل، تأثیر

سنگ پشت گفت "اینهمه سودا ست، چون طبعِ اجل صفرا تیز کرد، و دیوانه وار روی بکسی آورد، از زنجیر گُسستن فایده حاصل نیاید، و مکر و حیلت سود ندارد، و هیچ عاقل دل در دفعِ آن نبندد، اِنَّ اَلْمَنَایَا لا تَطِیشُ سِهامُها

از مرگ حذر کردن دو روز، روا نیست:
روزیکه قضا باشد و روزیکه قضا نیست

روزیکه قضا باشد، کوشش نکند سود،
روزیکه قضا نیست، در او مرگ روا نیست

حکایت

آورده اند که بازرگانی بود اندک مایه، و میخواست که سفری کند، صد من آهن داشت، در خانهٔ دوستی بر سبیلِ ودیعت نهاد، و برفت؛ چون باز آمد، امین ودیعت را فروخت، و بها خرج کرد، بازرگان روزی بطلبِ آهن بنزدیکِ او رفت، مرد گفت آهنِ تو در بیغولهٔ خانه بنهاده بودم، و احتیاطی تمام بکرده، آنجا سوراخِ موش بود، تا من واقف شدم تمام بخورد، بازرگان جواب داد که "راست میگوئی، موش آهن را سخت دوست دارد، و دندانِ او بر خائیدنِ آن قادر باشد." امین شاد شد، یعنی پنداشت که بازرگان نرم گشت، و دل از آهن برداشت، گفت "امروز بخانهٔ من

مهمان باش.» گفت «فردا باز آیم.» رفت و چون بسرِ کوی رسید، پسری را از آنِ او ببرد و پنهان کرد، چون بجُستند و ندا در شهر دادند، بازرگان گفت «من بازی دیدم که کودک میبرد.» امین فریاد برداشت که «دروغ و محال چرا میگوئی؟ باز کودکی را چون برگیرد؟» بازرگان بخندید و گفت «در شهری که موش صد من آهن بتواند خورد، بازی کودکی را بمقدارِ ده من برتواند گرفت.» امین دانست که حال چیست، گفت «موش آهن نخورده است، پسر باز دِه و آهن بستان.»

انتخاب از تاریخ ساسانیان

—:•:—

شاپور بن اردشیر

شاپور بن اردشیر شادروانِ شوشتر را بساخت، و آن یکی از بند های عجیبِ مشرق زمین است؛ و چندین شهرهای معتبر بنا کرد. شاپور رومیها را در نصیبین محاصره کرد، بعد امری در خراسان حادث شد که توجهِ او بدانطرف لازم نمود، رفت و بازآمد، و بر نصیبین دست یافت، جمعی را کشت، و بعضی را اسیر کرد، و غنیمت بسیار در اینجا او را نصیب شد؛ بعد بطرفِ شام راند، و بسیاری از شهرهای این مملکت را گرفت، و پادشاهِ روم را در انطاکیه محاصره کرد، و اورا دستگیر نمود، و با جمی آورده در جندی شاپور سکنی داد؛ پادشاهِ روم که، صاحبِ تاریخِ کامل میگوید، دستگیرِ شاپور شد، والرین، قیصرِ

رومیة الکبری میباشد؛ شاپور چند بار با عساکرِ روم مصاف داده، و در ابتدا رومیها غالب میشدند، آخرالامر در یکی از جنگها، بنابر خیانتِ یکی از همراهانِ والرین، این امپراطور اسیر و گرفتار چنگِ قهرِ شاپور گشت، و الحق این پادشاهِ ساسانی با قیصرِ روم برسمِ انسانیت رفتار نکرد؛ هر وقت میخواست سوار شود، می گفت، حمایلِ امپراطوری بگردنِ والرینِ بدبخت می انداختند، و اورا نزدیک اسپ شاپور حاضر میکردند، والرین پشت را دوتا کرده، شاپور پا برِ پشتِ او میگذاشت و سوار اسپ میشد؛ بعد از چند سال که این خواریرا بآن پادشاه داد زنده ویرا پوست کند، و پوستش را در معبدی آویخت، و دانشمندانِ ایران را ابدالدّهر در زیرِ خجالتِ رومیها گذاشت؛ و اگر از شاپور این خلاف مردمی وجوانمردی دیده نشده بود از سلاطینِ بزرگوار بشمار میآمد و حکایتی داشت.

مسعودی میگوید : مدتِ سلطنتِ شاپور بن اردشیر سی سالست . و بعضی سی و یک سال و شش ماه و هیجده روز نوشته اند ؛ او با ملوکِ عالم جنگها کرده ، و رستاقها آباد نموده و شهرها ساخته ؛ و در ایامِ او « مانی » نقاشِ معروف ظاهر شده ، بدعوایِ نبوّت پرداخت ، شاپور دینِ مجوس را واگذاشته پیروِ او گشت ، لیکن باز بآئینِ مجوس رجوع نمود ، و مانی بهند رفت ؛ گویند پادشاهِ روم بشاپور نوشت : " من رسم و راهِ ترا در سیاستِ مدن و نگاهداریِ لشکر و سایر امور پسندیده ام ، و میخواهم همان طریقه را اختیار کنم ، راهِ آنرا بمن بنما " . شاپور در جواب نوشت من بچند خصلت دارای این مزیّت شدم :

اوّل ــ آنکه بهر چه امر یا نهی کردم جدّ نمودم و آنرا بازیچه نشمردم ؛

دویم ــ آنکه در وعد و وعید تخلّف را هرگز جایز ندانستم ؛

سوم — آنکه جنگ کردم برای فایده، نه از
روی هوای نفس؛
چهارم — آنکه دلها را جذب کردم بمحبت، بدونِ
کراهت، و بترس، بدونِ کینه؛
پنجم — آنکه عقاب کردم بسزای گناه و جرم،
نه از جهتِ تغیّر و غضب؛
ششم — آنکه بهمه کس مایحتاج اورا دادم،
بدون آنکه کسیرا بخیالِ چیزهای غیر
لازم اندازم، و مبتلا به بلیهٔ تجمل
و تعیّشِ بیمعنی سازم؛

شاپور را اعراب 'شاپور الجنود' لقب داده،
چه جُند در عربی بمعنی لشکر است، و چون شاپور
لشکری بیشمار داشت باین لقب ملقب گشته؛
و در فارسی اورا 'نبرده' گفته اند، یعنی اهل
نبرد و رزم؛ و شاپور خود پسرش هرمز را در حال
حیات ولیعهد کرد؛ و کلماتِ متین ازین پادشاه زیاد
نقل نموده اند، و از سخاوتِ او چیزها گفته؛ و از

نوادرِ عهدِ شاپور بن اردشیر یکی داستانِ اوست با پادشاهِ حضر و شرحِ آن از اینقرار است.

ابنِ اثیر مینویسد: در جبالِ تکریت، میان دجله و فرات، شهری بود موسوم به حضر، و پادشاهی داشت که ویرا «ساطرون» میگفتند، و اعراب اورا ضیزن می نامیدند؛ و او جزیره را، یعنی بلاد و اراضی واقع بینِ دجله و فرات را در تحتِ تملکِ خود درآورد، و لشکر بسیار جمع کرده در وقتیکه شاپور در خراسان بود بنواحیِ عراقِ عرب دست اندازیها کرد؛ چون شاپور از خراسان باز آمد و تطاولِ ضیزن بدانست، قشون به حضر کشیده آنرا محاصره کرد، و آن حصار چهار سال یا دو سال طول کشید، و کشادنِ قلعه میسر نشد؛ ضیزن دختری داشت نضیره نام، که از سرو و ماه و گل در نکوئی گرو میبرد؛ روزی بآبادیِ بیرونِ شهر آمده شاپور را دید، و چنانکه او از تمام زنان در صباحت میگذشت، شاپور هم میانِ مردان نمایشی داشت،

هر دو بهم مایل شدند و مهر ورزیدند، و بحیلهٔ آن دختر، شاپور حضر را گرفت، و ضیزن و اتباعِ اورا کشت، و دختر را در شهری موسوم به 'عین التمر' از بلادِ جزیره، بزنی گرفته با وی هم آغوش گشت؛ آن شب یا شبِ دیگر دریافت که آن دختر از برگِ گلی رنجه شده، گفت "مگر تو این تن را با چه پروردهٔ که از گل آزرده می شود؟" گفت "پدرم مرا با مغزِ قلمِ گوسفند، و شهدیکه از زنبورهای عسلِ جوان حاصل میشود، و شرابِ ناب پرورده است". شاپور گفت "تو چون با چنان پدری این چنین کردی با من چه خواهی کرد؟" پس فرمود، گیسوی اورا بدُمِ اسپی سرکش بستند، و در بیابان رها کردند، و اسپ را هی زدند؛ شموس اورا در خار و خارا کشید تا پاره پاره شد. و اکثرِ شعرا در اشعارِ خود یادی از 'ضیزن' کرده اند.

هرمز بن شاپور

هرمز در صورت و بالا شبیه بجدّ خود اردشیر بود، و قوت و جوانی بکمال داشت؛ چون هرمز پادشاه شد، بعدالت پرداخت، و راهِ نیاکانِ خود را پیش گرفت، راستی پیشه نمود، و مدتِ سلطنتش یکسال و ده روز بود؛ رستاقِ "رام هرمز" را او آباد کرده است؛ اکثر مورخینِ عجم نوشته اند: هرمز از بطنِ دخترِ "مهرک" است، و مهرک یکی از سلاطینِ فارس بود؛ چون اردشیر اورا بکشت، بعدها منجمین باو خبر دادند که شخصی از نژادِ مهرک بر اورنگِ سلطنتِ ایران خواهد نشست؛ لهذا اردشیر در قطعِ نسلِ مهرک اصراری داشت، دخترِ مهرک از ترسِ اردشیر سر به بیابان نهاده پناه بشبانی برد، روزی شاپور در شکار تشنه شده نزدِ شبان آمده آب خواست، دختر برای شاهزاده آب آورده ضمناً دلِ اورا ربود، شاپور گفت "با من

بیا، تا ترا در حرم سرای خود جای دهم". دختر گفت "من از پشتِ مهرکم و از اردشیر میترسم". شاپور قسم خورد که ازو چیزی به اردشیر نگوید، دختر با شاپور آمد، و شاهزاده ویرا بزنی گرفت، و هرمز از بطنِ او و پشتِ شاپور قدم دریں جهان نهاد؛ سالی چند چون بگذشت، روزی اردشیر بخانهٔ شاپور آمد، پسری زیبا و زورمند دید، از نسبش پرسید، شاپور سرگذشت را براستی برای پدر گفت، اردشیر شاد شد، و هرمز را بوسید، و گفت "شکر خدای را که گفتارِ ستاره‌شناسان اینطور بحقیقت پیوست، هرمز که هم فرزندِ من است و هم از نژادِ مهرک شاهنشاهِ ایران شود".

هرمز در پادشاهیِ شاپور حکومتِ خراسان میکرد و در کارِ لشکرداری کوششی تمام داشت؛ بدخواهان رشک برده، بشاپور گفتند "شاهزاده خیال دارد بر تو بشورد، و خود پادشاهی کند". هرمز شنید، و دستِ خود را بریده نزدِ پدر فرستاد،

تا دروغِ بدگویان ظاهر شود، چه در آن آوان کسیکه عضوی کم داشت بپادشاهی برداشته نمیشد؛ گویند یکی از سلاطینِ هند باو نوشت، که اگر فلان متاع خری، پس از چندی، در برابر فروشی؛ هرمز گفت "بلی، امّا چون پادشاهان بازرگانی کنند بازرگانان چه کنند؟"

بهرام بن هرمز

بهرام بن هرمز پادشاهی حلیم و با تأنی و نیک سیرت بود، و سه سال و سه ماه و سه روز سلطنت نمود؛ در ایّامِ بهرام بن هرمز 'مانی' گرفتار و دستگیر شد، پس از آن که در سال باطراف میگریخت، و در اصقاع پنهان میشد؛ بهرام علما را جمع کرده بر آن داشت که با مانی مباحثه کنند، پس از گفتگو بادلّه ویرا ملزم نمودند؛ بهرام حکم کرد اورا کشتند، و پوستش را کندند، و پر از کاه کردند، و بر درِ یکی از دروازه های 'جندی شاپور' آویختند.

در احوالِ شاپور ذکر رفت که 'مانی نقاش' ظاهر شد' و دعوئ نبّوت کرد' و ابتدا شاپور باو گروید' و بعد باز بدینِ مجوس بازگشت نمود' و مانی بهندوستان رفت؛ اینک مزیداً للتوضیح گوئیم: در آن مدّت که مانی ابن فدیک' شاگردِ ماردوان' از ترسِ شاپور از ایران گریخت' بعقیدهٔ بعضی از مورخین' از راهِ کشمیر عازمِ بلادِ هند گردید' و از آنجا بترکستان و ختا رخت کشید' و کارِ او در آنحدود بالا گرفت' و در اثنای سیر' غاری در کوهی دید' با فضا و هوای خوش و چشمهٔ آب' قوتِ یکساله بدان غار برد' و مریدها را گفت "من به آسمان عروج میکنم و یکسال میمانم' پس از این مدّت در حوالئ فلان غار منتظرِ من شوید." این بگفت و بغار رفته؛ در آوانِ عزلت نقشهای بدیع در لوحی یا کتابی ساخت' و 'ارژنگ مانی اسم' آن نقشهاست؛ چون سال بسر رسید' و از غار بیرون آمد' آن تصاویر را معجزهٔ خود قرار داد'

و گفت، این بدایع را از آسمان آوردم؛ جمعی از دیدنِ آن صور حیرت کرده بمانی ایمان آوردند؛ و او با جماعتی از پیروانِ خود بایران مراجعت نمود، و با بهرام ملاقات کرد، و او را بدینِ خود خواند، و خاتمهٔ کارش آن شد که گفتیم، و پیروانش نیز همان دیدند که پیر و پیغمبرِ شان دید؛ و مانی در نقاشی ضرب المثل است؛ و از مهارتِ او در اصول و فنونِ این صنعت چیزها گفته اند، از آن جمله گویند، با انگشتِ خود بی اسباب دایره کشیدی که قطرِ آن پنج ذرع بودی، و چون با اسباب نسبتِ محیط و مرکزِ دایره را می سنجیدند همه جای آن درست و صحیح بود.

بهرام بن بهرام

مدتِ سلطنتِ بهرام بن بهرام هیفده سال بوده و دیگران هیجده سال و بیشتر گفته؛ این پادشاه در اوّلِ سلطنتِ خود بتن پروری

و خوشگذرانی، و افراط در اکل و شرب، و استیفاء لذات، و سیر و گردش، و شکار و تفرج، مشغول شد، و از مملکت داری باز ماند، و از حالِ رعیت غافل گشت، املاک را به نزدیکانِ خود وملازمان وخواصِ حضرتِ سلطنت باقطاع و تیول داد، دستِ خدام را از هر جهت باز و بهر طرف درازگردانید؛ وزرا و عمّالِ دیوان، چون غفلتِ پادشاه و بی اعتنائی او را به مملکت داری دیدند، بی خوف و هراس هرچه خواستند کردند؛ لهذا آبادیها رو بخرابی گذاشت، دهها ویران و بی سکنه افتاد، از مالیات کاست، خزانهٔ عامره چون مغزِ نادان تهی ماند، مواجب و رواتبِ لشکری و کشوری مبدّل به وعد و وعید گردید؛ قوتِ دولت رفت، نوبتِ ضعف و نکبت شد؛ درینحال روزی بهرام سوار گشت و بتفرج گاه و شکار رانده بکامرانی میگذراند که شب در رسید، پادشاه بطرفِ مدائن

میآمد، مهتاب در و دشت را روشن کرده بود درینوقت خیالی بخاطرش خطور نمود، مؤبدِ مؤبدانرا خواست که با او سخن نماید، تا بهتر مشغول و محظوظ باشد؛ آنمردِ دانش هوشی بکمال داشت، و برای تذکّرِ پادشاه و تیقّظِ او از سیرتِ اسلاف و نیاکانِ وی چیزها میگفت، تا رسیدند بخرابهٔ که پیشتر از معموره های معتبر بشمار میآمد، و درینوقت جز بومان در آن کسی سکنی نداشت.

وقتیکه بهرام و مؤبدِ مؤبدان بخرابه های حوالی مدائن رسیدند، دیدند دو بوم باهم صفیری میزنند، بهرام گفت "آیا کسی هست که زبان این مرغان بداند؟" مؤبدِ مؤبدان گفت "بلی پادشاه! خداوندِ دانا دانشِ این زبان را مخصوصِ من فرمود"؟ بهرام گفت "پس بگو، به بینم چه میگویند" گفت. این چغد نر است، و آن یک ماده، آن این را خواستگاری میکند، ماده میگوید

"بهتر ازین چه باشد، اما باید بیست خرابه ازین خرابه‌ها، که سابق معمور ترینِ آبادیها بوده، برسمِ مهر و کابین بمن دهی." تر میگوید "این سهل مطلبی است، اگر پادشاه اینطور سلطنت میکند، من بزودی هزار خرابه میدهم، که همه در اولِ امرِ دولتِ بهرام در آبادی شهرتِ کلی داشت."

گویند پادشاه ازینحرفِ مؤبدِمؤبدان متنبّه شد، و از او دستورالعمل خواست، و آن مردِ کامل، گوشِ هوشِ بهرام و دامنِ درایتِ اورا، بجواهر گرانبهای مواعظ و حِکَم و لآلئ نصایح و عِبَر، مزیّن و مکلّل نمود؛ و پادشاه چون بآن گفته عمل کرد، چنان کارِ دولت و سلطنت بالا گرفت، و رعایا آسوده و خوشحال شدند، که گفتند: روزهای پادشاهئ بهرام بن بهرام همه چون روزِ عید است؛ و ایّامِ مردم، از خاص تا عام، سعید.

انتخاب از هفت اقلیم

مؤلّفۀ

امین احمد رازی (تالیف سنه ۱۰۰۲ ه)

سراندیپ

جزیره ایست از بحرِ هند، که اطرافِ آنرا هشتاد فرسنگ گرفته اند؛ و چند معدن از زر و سیم و یاقوت و الماس دارد. از حضرتِ رسالت صلّی الله علیه وآلهٖ وسلّم، نقلست که بهترین بقاع مکه است، و خوشترینِ مساجد مسجد اقصیٰ است، و نیکوترینِ جزایر جزیرۀ سراندیپ. و در آنجا کوهی است موسوم بدهیون که نزولِ حضرتِ آدم علیه السلام از بهشت بدان کوه بود، و اثرِ قدمِ آن حضرت در آن کوه ظاهر است؛ و بی اثرَ بادَ و باران همیشه روشنی مثلِ برق از آن کوه ظاهر شود؛ و نیز گویند

شبها چندان باران بارد که اثرِ قدمِ آنحضرت شسته شود و باز صباح ظاهر گردد. صاحبِ "عجایب البلدان" آورده که در جوارِ سرانديپ درختی است که هر شب، وقت سپیده‌دم، ورقی از آن فرو افتد، که در یک صفحهٔ آن کلمهٔ "لا الٰه الا الله محمّد الرسول الله" و بر صفحهٔ دیگر آیتی از قرآن نقش باشد، و مَلِکِ آن مُلک آنرا ضبط کرده؛ در هر دردی و علّتی که بکار برد صحت قرینِ آن گردد.

هرموز

از امّهاتِ جزایرِ بحرِ فارس است؛ ابتداءً اردشیر بابکان بر ساحلِ دریا شهری ساخته موسوم به "هرموز" گردانید. چون از ممرِّ دزدان و مفسدان همیشه خللی بر آن راه می یافت، هرآئینه مَلِک قطب‌الدین نامی، که حاکم آنجا بود، به بندر "جرون" که الحال هرموز عبارت از آنست، رفته

متوطن گردید؛ اما در "مجمع الانساب" آمده که ایاز نام ترکی، از غلامانِ امیر محمود قلاتی، بندر "جرون" را دار الملک ساخته؛ و در زمانِ سلطنتِ سلطان شهاب الدین بن سلغر شاه، که معاصر سلطان یعقوب بود، بامداد رئیس نورالدین، "هرموز" بتحتِ تصرفِ فرنگیان آمد؛ باعث آنکه چون سلطان شهاب الدین بر مسندِ حکومت تکیه زد، دست بعنف و عناد و جور و بیداد دراز کرده، اعمال ناشایست از وی بحصول پیوست، و رئیس نورالدین چند مرتبه ویرا نصیحت کرده، موثر نیفتاد، لاجرم جمعی نزد فرنگیانِ "گروه" فرستاده ایشانرا در گرفتنِ بندرِ "جرون" اغوا نمود. و ایشان ایدمعنی را غنیمت دانسته با جنودِ موفور بر کنارِ دریای "جرون" آمده در روز قلعهٔ بنا نهادند، و اهلِ هرموز چند کرّت جنگهای مردانه نمودند، اما کاری از پیش نتوانستند برد، لاجرم قطعِ تعلق کرده به بندرِ "کشم" گریختند، و فرنگیان بر هرموز مستولی گردیده، بنابر مصلحتِ وقت

پادشاهِ هرموز را طلب داشتند بشرطی که حاصلِ زکات سه حصه فرنگیان و یک حصه هرموزیان را باشد، و پادشاه از صلاح و رضای ایشان تجاوز ننماید؛ بعد از انعقادِ عهد و میثاق، هرموزیان سلطان محمد بن سلطان سیف الدین بن سلطان تورانشاه را، که در آنزمان بسلطنت برداشته بودند، آورده در هرموز سکونت نمودند، و از آن زمان تا حال، ملوکِ آن دیار در غایتِ بیقدری و بی نصیبی روزگار میگذرانند، و از سلطنت همین اسمی دارند. و نسبِ سلاطینِ هرموز بمَلِک رکن الدین محمود قلاتی میپیوندد. در "مجمع الانساب" آمده که چون سلطنتِ هرموز به سلطان شهاب الدین، که آخرینِ سلاطینِ قدیمِ هرموز بود و بغایت هموار و کم آزار میزیست، رسید، مَلِک رکن الدین، که همتی شگرف و تدبیری راسخ داشت، بسیاری از مردمِ ویرا بدانه و دام و احسانِ انعام، صید و رامِ خود ساخت، و بدان نیز اکتفا نا کرده رسولان برانگیخت و نامه‌ها در کار کرد تا دلِ خاتونِ ویرا

نیز بدست آورد و قدری زهر فرستاد تا در کارِ شهاب‌الدین آرد، و در سالِ ششصد و چهل و هفت، بی منازعی، هرموز را متصرف گشته، قیس و بحرین و جلفا را نیز اضافه ساخت، و سی سال حکومت نمود، و در ششصد و هشتاد و پنج درگذشت.

بنگاله

ولایتی است در غایت وسعت؛ طولش سی صد کروه، و عرضش دویست و هفتاد کروه است، و هر کروهی یک میل است؛ شرقیش متصلِ آبِ شور است که عبارت از بحرِ عمّان باشد، غربیش پرگنه سروج‌گره است که متصلِ صوبهٔ بهار است، و شمالیش بولایتِ کوچ منتهی میشود، و جنوبیش پرگنه جلیسر است که مابینِ اوڈیسه و بنگاله واقع شده، و از متعلقاتِ بنگ است. و هوای بنگاله نهایتِ اعتدال را دارد، و حاصلش برنج و نیشکر

و ابریشم و فوفل و دار فلفل است، و از میوه انبه و کیله و انناس خوب میشود، و ایضاً میوهٔ است موسوم بکوله که شباهتِ تمام بنارنج دارد، اما از نارنج لذیذتر است. و در بر شکال مدام ابر چون دستِ کریمان در باریدن است، و از غایتِ بارندگی تمامِ آن مملکت یک دریا میشود؛ و مدارِ آن دیار بر کشتی است. و سکانش نسّاجی را نیک تتبع کرده اند، چه خاصه و ململِ آن مملکت با نام است و ریسمانِ خاصه و ململ را برابرِ طلا بیع و شرا می‌نمایند. محمد یوسف هروی، که از مستعدانِ زمان می زیست، برخی امورِ غریبهٔ هند را جمع کرده رسالهٔ ساخته و در آن رساله آورده که روزی در یکی از شهرهای بنگاله شخصی پارچه در بیع داشت، که مدققانِ باریک بین آن جنس پارچه بچشم ندیده بودند، بلکه بگوش نیز نشنیده، و لطافتش بغایتی که پرتوِ ماه و آفتاب در مقابلِ آن سطبر و ضخیم بودی. و عکسِ آب و آئینه در برابرش درشت و

جسیم نمودی، در اثنای ماجرا صاحبش آن پارچه را برداشته بر بالای دیواری بر آمد، و از هم کشوده یک سرِ آن را بدست خود نگاه داشت و باقی آن پارچه تا یک ساعت چون غبار در هوا ایستاده بود، و چون سفیدهٔ صبح بر جهان طلوع نمرده. و هم آورده که تاج خان، برادرِ سلیمان افغان، حاکمِ بنگاله، جهتِ مولانا غزالی مندیلی فرستاده بود که بیست و هفت ذرع طول، و یک و نیم ذرع عرض داشت، هرگاه در مشت گرفتندی پنهان شدی، و از آن شخص که برسالت آمده بود نقل نموده که در همین سال شخصی خاصه بافته بود که مقومان هزار روپیه بها کرده بودند. و حسابِ ولایتِ بنگاله بر چیتل و گنده و آنه است؛ چه چهار چیتل را یک گنده، و بیست گنده را یک آنه، و شانزده آنه را یک روپیه حساب میکنند.

اوڈیسه

سی و چهار لک روپیه جمع دارد، و مشتمل بر دو سرکار است. و شکارِ پیل درین ولایت بسیار میکنند؛ و اهلِ آن دیار را کاغذ و قلم و سیاهی نمی باشد، چه برگِ تار کاغذِ ایشان است، و از آهن هیأتی راست ساخته اند، که یک سرِ او مقراض است و سرِ دیگرش مانندِ درفش که از آن بر برگِ تار هر چه خواهند مرقوم میسازند، و این رقم تا سالهای دراز باقی می ماند. و قبل از استیلای افغانان، راجهٔ آن دیار مردی بوده، مکند نام- و اورا چهار صد زن بوده. و جهتِ هر کدام، خانهٔ علیحده ساخته بوده؛ و در حینِ سواری هزار کس تختها، و سبدهای پُر گل و ریاحین، بر سر و دوش گرفته در یمین و یسارِ او میرفتند، و چون به منزل میرسیده در فور بیلداران باغچهٔ در کمالِ لطافت ترتیب میدادند. و اوڈیسه را

کج پتی میگویند ؛ و در موضعِ پرسوتم از اعمال کج پتی بتخانه ایست بر کنارِ دریای شور که شگرف‌ترینِ آن اصنام را جگنّات می نامند ؛ و اهلِ هند را بجگنات اعتقاد بسیار است و درین بتخانه هندوان بر خود زخمهای منکر میزنند و زبان می برند، و چون جای جراحت را بدان بت می مالند، آن زخم التیام می یابد ؛ و مومن و کافر هر که درپیش آن بت بی‌ادبی نماید البتّه هلاک شود.

کوچ

ما بینِ شرقی و شمالی بنگاله واقع شده، و یک حدّش بولایتِ خطا منتهی میشود، و حدِّ دیگرش گوره‌گاتست، و از سرحدِّ ختا، که آن موضع را آسام میگویند، تا ولایتِ کوچ، بیست روزه راهست، و پیوسته مردمِ ختا بدانجا آمد و شد می نمایند، و حاصلِ کوچ ابریشم و فلفل و اسپ، که در

هند آنرا تانگن می نامند. و در آن ولایت غاریست که بعقیدهٔ ایشان منزلِ دیو است، و نامِ آن دیو آئی است، و مردمِ آن دیار را به آئی عقیدتِ بسیار است؛ و در سالی یک روز عید میکنند، و در آن روز از هر قسم جانور که در ولایت ایشان می باشد میکشند؛ و ثوابِ آن را به آئی عاید میسازند؛ و همچنین بهوکیان را نیز در آن روز بقتل میرسانند، و بهوکیان جماعتی اند که جانِ خود را طفیلِ راهِ آئی میکنند و می گویند که ما را آئی طلب کرده.

انتخاب از ریاض السلاطین

مؤلفهٔ

غلام حسین سلیم

(تالیف سنه ۱۲۰۰ ھ)

مرشدآباد

شهر مرشد آباد شهری کلان بر لبِ نهر بهاگیرتی واقع شده، بر هر دو کنار نهر، آبادی دارد. در ابتدا شخصی سوداگری مخصوص خان نام، سرائی در آنجا ساخته، «مخصوص آباد» نام گذاشته بود؛ چون در عهد پادشاه اورنگزیب عالمگیر، نوّاب جعفر خان نصیری که خدمتِ دیوانی اوڑیسه داشت، «کار طلب خان» خطاب یافت، و بدیوانیٔ ممالکِ بنگاله سرافرازی یافت، بعد رسیدن در جهانگیرنگر عرف ڈھاکه، که در آن وقت جای حاکم نشین بود، و شاهزادهٔ عظیم الشان، از حضورِ پادشاه اورنگزیب، بحکومتِ بنگاله اختصاص یافته، از پیشتر در آنجا بود، صحبتِ خود

با شاهزاده برار ندیده، بهانهٔ آن که محالاتِ بنگاله از آن جا بُعدِ مسافت دارد، از ملازمتِ شاهزاده جدا شده در مخصوص آباد طرحِ اقامت افگند، و عملهٔ زمینداران و قانونگویان و اربابِ دفاترِ دیوانیِ خالصهٔ شریفه را در آن جا ساکن ساخت. و دوگهریه، که ویرانهٔ محض بود، محلسرا و دیوانخانه و کهچریِ پادشاهی آراسته تحصیلِ مالواجب مقرّر کرد. و چون اصالةً بصوبه‌داریِ بنگاله و اوڈیسه، بانضمامِ دیوانی و خطابِ مرشد قلی خان و عطای خلعتِ فاخره و علَم و نقاره و اضافهٔ منصب، مباهات اندوخت، بعد رسیدنِ مخصوص آباد، آبادیِ شهر را بنامِ خود حکم کرده موسوم به، مرشد آباد، ساخت. و دارالضرب مقرّر کرده در سکّه، ضرب مرشد آباد، مسکوک نمود. از آن وقت این شهر صوبه نشین گردید. شهری خوب است. سکنهٔ آنجا، در مصاحبتِ صوبه‌دار، با مردمِ شاهجهان آباد همصحبت بوده، شعار و گفتارِ شایسته و درست، بر خلافِ دیگر

ممالکِ بنگاله، با مردمِ هندوستان فی الجمله مشابهت دارند. از تعمیراتِ آنجا، آنچه لیاقت تحریر داشته باشد، بنظر نیامده مگر یک مکان امام باره از تعمیرات نواب سراج الدوله؛ وصفش مستغنی انبیان است، مثلِ آن در تمام ممالکِ هندوستان نیست؛ اگرچه الآن از عشر عشیری نیست، اما جزوی نمونهٔ آن یادگارِ کلّی ست. این دو بیتِ مولانا عرفی شیرازی، رحمة الله علیه، مناسبِ محل دیده ثبت شده:

چه قدرِ صبح شناسند ساکنانِ درش
که در حوالیء آن شام را نبوده گذار
زهی صفای عمارت که در تماشایش
بدیده باز نگردد نگاه از دیوار

ومکانات موتی جهیل و هیرا جهیل، خوبترینِ جا بود، حالا از بیخ کندیده شد، و خراب مطلق گردید.

شهر کلکته

در سنینِ ماضیه دیهی بود، در تعلقهٔ مصارفِ "کالی" نام بتی که در آنجاست؛ چون در زبانِ

بنگله کرتا و کتا بمعنی مالکِ وخداوند است ' لهذا آن دیه به 'کالی کتا' موسوم شد' یعنی مالک آن کالی ست ؛ رفته رفته بتغیّرِ السنه الف و یای تحتانیه حذف نموده ' کلکتا گفتند. شرحِ آبادیء این شهر' وموجبِ قائم شدنِ کوتهی کمپنیِ انگریز' چنین است ' که در زمانِ نظامتِ نواب جعفر خان کوتهی کمپنیِ انگریز ' که در بندرِ هوگلی ' متصلِ لکهوگهات و مغلپوره بود ' ناگاه بعدِ زوالِ آفتاب که سردارانِ انگریز بتناولِ طعام مشغول بودند ' در زمین فرو شدن گرفت * سردارانِ انگریز افتان وخیزان بدر رفته از آن ورطهٔ هلاک مناص یافتند ' و کل مال و اسباب وقفِ قعرِ آب گردید ؛ اکثرِ ذی روح وبعضی مردم نیز تلف شدند ؛ مستر چارنک سردارِ همهٔ آنها ' باغ بنارسِ ' گماشتهٔ کمپنی را ' که در لکوگهات متّصلِ شهر بود ' بقیمت گرفته ' اشجارِ آن را بریده ' احداثِ کوتهی نموده ' طرحِ عماراتِ دومنزله وسه منزله نمود ؛ چون احاطهٔ دیوار تیار شد ' وکار بآن رسید که مسقف به شاه تیرها سازند ' شرفا ونجبای مردمِ سادات ومغلیه

که عمدهٔ تجّار بودند، پیشِ میر ناصر، فوجدارِ هوگلی ظاهر ساختند که هرگاه نامحرمان بر بالای بام و بالا خانه‌های مرتفع برآیند، موجبِ هتکِ حرمت و بیشرمیِ ننگ و ناموسِ ما خواهد شد؛ فوجدار حقیقتِ این حال را بحضورِ نوّاب جعفر خان عرضداشت نمود، و متعاقب تمامِ مغلیه و شرفا و نجبا را نیز روانه ساخت؛ آنها بحضور رسیده تظلّم و استغاثه نمودند؛ نوّاب جعفر خان پروانهٔ باین مضمون که زنهار خشتی بالای خشتی ننهند و چوبی نگذارند، بنامِ فوجدارِ مرقوم قلمی نمود؛ فوجدار، بمجردِ ورودِ پروانه، مانع شده، معماران و نجّاران را حکم نمود که احدي برای کارِ عمارات نرود، آن عمارات همچنان ناتمام ماند. مستر چارنگ آزرده شده مستعد بجنگ گشته، اما چون جمعیتِ قلیل داشت، و سوای یک منزل جهاز دیگر در آن وقت موجود نبود، و علاوهٔ آن حکمِ نوّاب جعفر خان غالب، و ازدحامِ مغلیه بسیار، و فوجدارِ بالادست با آنها

متفق ' از دست و پا زدن هیچ فایده متصوّر نکرد ؛ ناگزیر لنگرِ جهاز برداشت ؛ و آئینهٔ آفتابی از بالای جهاز محاذیِ آبادانیِ شهر مقابل نموده ' آبادانیِ شهر کنارِ دریا را با چندین نگر آتش زده ' روان شد ؛ فوجدار بجهتِ تدارکِ این معنی به تهانه‌دار مذکور نوشت که جهاز رفتن نیابد ' تهانه‌دار مذکور زنجیرِ آهنی ' که هر حلقهٔ آن مقدار ده آثار سطبر بود و جهتِ انسدادِ راهِ آمد شدِ کشتیهای غنیم ارخنگ و قوم مگ ' از این روی دریا تا آن رو ساخته ' بدیوارِ قلعه تعبیه کرده مهیا داشت ' بر روی آب کشید ؛ جهاز بزنجیر رسیده بند شد و از رفتار ماند ؛ مستر چارنک زنجیر را بشمشیرِ فرنگ بریده راه نورد شد ' وجهاز بدریای شور رسانیده ' عازمِ ولایتِ دکن گردید . وچون بادشاه اورنگزیب در آن ایّام در دکن بود ' و غنیم از هر چهار طرف رسدِ غله بند کرده ' قحطِ عظیم در لشکرِ بادشاهی روی داده بود ' سردارِ کوتهی کرناتک رسدِ غلات بمحلِ جهازات

بلشکر رسانیده٬ مجرای دولتخواهی و نیکو خدمتی خود بظهور رسانید؛ و بادشاه عالمگیر٬ از فرقهٔ انگریز بسیار راضی شده٬ استفسارِ مطلبِ کمپنیِ انگریز نموده. سردارِ انگریز درخواستِ سندِ فرامینِ احداثِ کوتهیها در ممالکِ محروسه٬ علی الخصوص احداثِ کوتهیِ بنگاله کرد٬ ودرجه پذیرائی یافت؛ وفرمانِ والا بمعافیِ محصولِ جهازات کمپنیِ انگریز و گرفتنِ سه هزار روپیه در وجهِ پیشکشِ بخشبندر و احداثِ کوتهی صادر شد. مستر چارنک٬ با احکام وفرامینِ بادشاهی٬ از دکن مراجعت کرده٬ باز به بنگاله آمد؛ و در مکانی که به چانک مشهور است٬ لنگر اقامت انداخت؛ و وکلا را٬ با نذور وپیشکش و تحف و هدایا٬ نزدِ نوّاب جعفر خان فرستاد٬ و مطابقِ سند اجازتِ کوتهی کلکته حاصل کرده٬ احداثِ کوتهیِ نو کرده٬ بآبادیٔ شهر پرداخت٬ و کار و بارِ تجارتِ بنگاله جاری ساخت؛ الآن آن کوتهی شهرت دارد.

ڈھاکہ ــ جہانگیر نگر

این شهر بر لبِ نهرِ بوڑهی گنگا واقع است، و نهر گنگ، موسوم به پدّا، از آنجا بفاصلهٔ سه کروه جاری است؛ از زمانِ سابق بهمین نام (ڈھاکہ) مشهور است، در عهدِ نورالدین محمد جهانگیر پادشاه، به جهانگیر نگر موسوم شد؛ ازآن وقت تا اواخرِ سلطنتِ اورنگزیب، همین شهر صوبه نشین بوده. چون در عهدِ نظامتِ خود نوّاب جعفر خان شهر مرشدآباد را دارالسلطنت مقرر ساخت، ازآن وقت آن شهر صوبه نشین شد؛ درین وقت هم از طرفِ سردارانِ کمپنیٔ انگریز صاحبِ ضلع در آنجا، یعنی جهانگیر نگر، میباشد؛ و پارچهٔ سفید در آنجا بهترین بافته میشود.

اسلام آباد ــ عرف چاٹگام

از قدیم‌الایام شهری کلان بوده است، و از مرشدآباد سمتِ مابینِ مشرق و جنوب، بر لبِ دریای شور واقع

شده، در ازمنهٔ سابق بندرِ عظیم بود؛ تاجرانِ هر ملک علی الخصوص جهازهای نصاری، در آنجا آمد و رفت داشتند، امّا حالا، چون شهرِ کلکته بندرِ کلان است، همه بنادرِ بنگاله شکسته شد. گویند جهازی که در دیگر اطرافِ دریای شور غرق شود محاذیِ چاتگام یافته میشود؛ العهدة علی الراوی؛ و مدّ و جزرِ دریای شور در آنجا هم میشود. و خروسِ جنگیِ آن ملک شهرتِ تمام دارد.

انتخاب از نگارستان

تألیف

قاضی احمد غفّاری (۹۵۹ھ)

من النکات

مشهور است که سلطان محمود کریه‌منظر بود، روزی آئینه در دست داشت و نظر بر آن می گماشت، چون در آنجا بغیر از کراهیت چیزی ندید، متألّم گشته بر خود پیچید، و همانا که مناسبِ این گفته اند:

آئینه خود را چو بصیقل دادم
روشن کردم و پیشِ خود بنهادم
در آئینه عیبِ خویش چندان دیدم
کز عیبِ دگر کسان نیاید یادم

وزیرِ صاف ضمیر آنرا بنورِ فراست دریافته، پرسید که "سببِ ملال چیست؟" سلطان گفت "مقرّر است که دیدنِ پادشاه نورِ بصر می افزاید، اکنون

این شکل و شمائل که مراست، چه عجب که دیدنش بیننده را کور میسازد". وزیر گفت:

نیکیِ مردم، نه نکو روئی است
خویِ نکو، مایه نکو نامی است

(نرگسی)

صورتت از هزاران هزار یکی بیند، سیرتت همگنانرا شامل است؛ بسیرت پسندیده اقدام نمای، تا محبوبِ دلها شوی:

"گر خوی تو چون صورتِ نیکوی تو باشد
حاشا که کسی را گله از خوی تو باشد"

(نرگسی)

سلطان را آن کلامِ حکمت انجام خوش افتاده، سیرت را بجای رسانید که در اخلاق ضرب المثل گشت.

حکایت

صاحبِ "جامع الحکایات" گوید که دوستی مرا حکایت کرد که وقتی با بعضی یاران بسفر می رفتیم، گذرِ ما به بیشهٔ افتاد؛ یکی از رفقاء گفت "بخاطر

چنان میرسد که سَبُعی مرا بسرپنجهٔ قهر خواهد ربود، توقع آن است که این پرتال و درازگوش را باهل و عیالِ من رسانید." ما آن سخن را حمل بر وسواس نموده کما ینبغی در ازالهٔ آن می کوشیدیم۔ ناگاه، در آن اثنا، شیری از بیشه بیرون دویده بر او حمله آورد، او از خر بزیر آمده کلمهٔ شهادت بر زبان راند و شیر اورا در ربوده بجنگل برد؛ و همگنان از فوتِ او متأسف شده بغایت ملول و محزون گشتیم. چون بشهرِ خود رسیدیم متروکاتش را برداشته بدرِ خانه اش بردیم و حلقه بر درش زدیم، ناگاه جوان خودش بیرون آمد- ما را از دیدنش حیرت دست داده از موجبِ نجات سوال کردیم. گفت "شیر مرا به بیشه برد، آوازی مهیب شنید، مرا بجا گذاشته بدان صوب توجه نمود، و من سر برداشته دیدم که با گرازی در جنگ است، فرصت غنیمت دانسته آغازِ دویدن کردم، و در اثنای فرار نظرم

بر استخوانِ آدمي بسيار افتاد؛ در آن ميان شخصي مُرده بنظرم در آمد که نصفی از آن خورده بود، همیانی درمیان داشت، همیان دریده شده درمی چند از آن بر زمین ریخته بود. آن نقود را درهم آورده، بتنگِ پا بدین جا خود را رسانیدم. ع

شاید که چو وابینی خیرِ تو درین باشد

و من البدائع الوقائع

سلطان ملک شاه، بسعیِ خواجه نظام الملک وزیر، صاحبِ تاج و سریر گشته بجای پدر نشست، و از اشاعۀ عدل و افاضۀ جود، خلایق را مرفّه و خوشنود گردانید. گویند که قیصر بقصدِ ایران لشکر کشیده، سلطان با تنی چند از مخصوصان بشکار بود؛ فوجی از رومیان بدیشان برخورده، سلطان واتباع را دستگیر کرده بردند. سلطان غلامان را گفت "مرا تواضع نکنید و یکی همچون خود انگارید." چون وزیرِ روشن ضمیر ازان واقعۀ هائله واقف شد،

نمازِ شام جوقی از غلامان در سراپردهٔ سلطان در آورده، آوازهٔ معاودتِ سلطان در انداخت، و شبگیر بعزمِ مصالحت نزد قیصر رفت؛ قیصر نیز چون از آمدن پشیمان بود، سخن از مصالحة گفت:

منشیِ اقبال درین کهنه دَیر
غلغله افگند که اَلصُّلحُ خَیر" (جامی)

خواجه آن را نیز بقبول تلقی نمود. قیصر گفت "ای وزیر! دی لشکریانِ ما بعضی از مردمِ شما را گرفته اند". خواجه گفت "غلامی چند مجهول بوده باشند". قیصر آن جماعت را بمجلس طلبیده بخواجه سپرد؛ وزیرِ صایب تدبیر ایشان را درپیشِ قیصر اهانت بیشتر کرده روان شد؛ چون بقدر مسافتی دور گشت، از اسپ فرود آمده ران و رکابِ سلطان را ببوسید و عذر خواست؛ سلطان او را نوازشِ بسیار کرده منّتها داشت:

حکیم گفت که تقدیر سابق است، ولی
به هیچ حال، تو تدبیرِ خود فرو مگذار

که گر موافقِ حکمِ خداست تدبیرت
بکامِ دل رسی از کارِ خویش و برخوردار؛
وگر مخالفِ آنست، داردت معذور:
کسی که دارد از انوارِ عقل استظهار

و من البدائع

مشهور است که خواجه نظام الملک میگفته:

" در آن حال که من ملازمِ الپ ارسلان گشتم اورا در آن ولا سفری پیش آمد، من هرچند در تهیّهٔ بساطِ خود نظر کردم استعدادِ سفر نیافتم، لاجرم ازین معنی بغایت دلتنگ گشته با خود گفتم: فَوَّضْتُ اَمْرِيْ اِلَی اللهِ. در آن دم وضو ساخته بمسجدیکه در آن نزدیکی بود رفته بنماز مشغول گشتم، ناگاه نابینائی بمسجد در آمده فریاد کرد که "درین جا کیست"؟ من چون مشغول بودم جوابش نگفتم، او بعد از آن که خاطر جمع نمود که کسی نیست، نزدیکِ محراب آمده

و کوزهٔ مملو از سکه جات بیرون آورده، و درهمی چند بر آن افزوده، در آن جا دفن کرده؛ و بعد از لحظهٔ که بیرون رفت من آن نقود را برداشته در وجهِ ضروریات داشتم. تا آنکه الپ ارسلان در سنهٔ خمس و خمسین و اربعمایة (۴۵۵ ھ) بعد از عمّش، طغرل بیگ، بر چهار بالشِ سلطنت تکیه فرموده، خواجه بر مدارجِ معارج وزارت ارتقا نمود. روزی با کوکبه در بازار می راند، ناگاه نظرش بر آن نابینا افتاد، خواجه او را شناخته بیکی از ملازمان گفت که او را بمنزل برده نگاه دارد؛ چون خواجه بخانه آمد وی را طلب داشته بتقریبی از وجهِ گم گشته استفسار نمود و گفت "یافتی"؟ کور علی الفور دست بر دامنِ خواجه زده گفت "اکنون یافتم". خواجه گفت "چون یافتی"؟ گفت "من مردی گدایم، و آن وجه را از دریوزه بهم رسانیده بودم، چون بر فقدان مطلع شدم، بغایت اندوهناک

گشته، آن را از همه کس اخفا نمودم؛ اکنون ازاین سخن بوضوح پیوست که آن وجه را شما دارید'' خواجه تبّسم نموده مضاعفِ آن بدو مکرمت فرمود:

هر کرا پیشه لطف و احسان است
هست ایمن از آتشِ دوزخ
متخلّق بخُلق اهلِ بهشت
نشنود بوی ناخوشِ دوزخ

و من الآثار الغریبة

گویند معزّ در علمِ نجوم مهارتی تمام داشت، چنانچه در حینِ رحلت زایچهٔ طالعِ خود را دیده به یکی از اهلِ تنجیم گفت که "طالع بقاطعی رسیده، حال چگونه خواهد بود ''؟ منجّم گفت "چندی از انظارِ اغیار مستور باید بود تا آن نحوست در گذرد''. معزّ گفت "اینها چه فایده دارد؟ هنگامِ غروبِ آفتابِ حیات است!'' لاجرم ارکانِ

دولت را حاضر ساخته وصیّتی که داشت بتقدیم رسانید.

آورده اند که معزّ در مهدیه بود، قیصرِ روم ایلچی نزدِ وی ارسال داشته بود، اتفاقاً همان شخص بمصر برسالت آمده معزّ بخلوت بدو گفت "هیچ یاد داری که در نوبتِ اول بتو می گفتم که روزی باشد که مملکتِ مصر بتصرفِ ما در آید، باشد که بارِ دیگر تو در آن جا پیشِ ما آئی؟ این آن روز است، امید که نوبتِ دیگر بیائی و بر سریرِ خلافتِ بغداد باستقلال بینی". شخص مذکور زمینِ خدمت بوسیده گفت "اگر اشاره باشد سخن که بخاطر رسیده معروض دارم". گفت "بگو" - وی گفت "در آن نوبت، کمالِ سطوت و صلابت و غایت شکوه و مهابتی که در جبینِ مبینِ شما ظاهر بود الحال از آن اثری نمانده، سرّ درین چه باشد"؟ معزّ ازین سخن درهم شده، در ساعت تپ کرد، و هم در آن اوقات نقدِ حیات بقابضِ ارواح سپرد.

انتخاب از کتاب فارس نامه

تألیف

ابن البلخی

حدود سال سنه ۵۱۰ ﻫ

"فصلی در صفتِ فارس، از احوالِ آن و مردمِ آن"

پارس ولایتی است سخت نیکو، چنانکه هم سهل است و هم جبل و هم بر و هم بحر، و باز هرچه در سرد سیرها و گرم سیرها باشد جمله در پارس یابند، چنانکه بعهد حجاج بن یوسف یکی را از حکماء عرب آنجا فرستاد تا احوال آن ولایت بداند و معلوم او گرداند، چون حکیم بنزدیک حجاج باز رسید در جملهٔ صفات پارس که ذکر میکرد، گفت "جبال و رجال و فیها من کل بلد بلد" یعنی کوهها است و مردانند و مانند هر

شهری که در جهانست، آنجا شهری هست؛ و همیشه مردم پارس را "احرار الفارس" نوشتندی یعنی آزادگان پارس؛ و پیغمبر علیه السلام گفتست "ان الله خیرتین من خلقه، من العرب قریش و من العجم فارس"، یعنی که خدا را دو گروه گزین اند از جمله خلقِ او، از عرب قریش و از عجم پارس؛ و پارسیانرا "قریش العجم" گویند یعنی در عجم شرفِ ایشان همچنانست که شرفِ قریش درمیانِ عرب؛ و علی بن الحسین را، کرم الله وجهه، که معروفست بزین العابدین "ابن الخیرتین" گویند، یعنی پسرِ دو گزیده، بحکم آنکه پدرش حسین بن علی رضوان الله علیهما بود و مادر شهربانو بنت یزدجرد الفارسی، و فخرِ حُسینیان بر حَسنیان از نسبت که جدهٔ ایشان شهربانو بودست، و کریم الطرفین اند؛ و قاعدهٔ ملکِ پارسیان بر عدل نهاده بودست و سیرتِ ایشان داد و دهش بوده، و هر کجا از ایشان

فرزند را ولی‌عهد کردی اورا وصیت برین جمله کردی: "لا ملک الا بالعسکر و لا عسکر الا بالمال و لا مال الا بالعماره و لا عماره الا بالعدل" و اینرا از زبان پهلوی به زبان تازی نقل کرده اند، یعنی پادشاهی نتوان کرد الا بلشکر و لشکر نتوان داشت الا بمال و مال نخیزد الا از عمارت و عمارت نباشد الا بعدل؛ و پیغمبر را، علیه السلام، پرسیدند که چرا همه قرون چون عاد و ثمود و مانند ایشان زود هلاک شدند و ملکِ پارسیان دراز کشید، با آنکه آتش پرست بودند؟ پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم گفت "لانهم عمروا فی البلاد و عدلوا فی العباد" یعنی از بهر آنکه آبادانی در جهان و دادگستر‌ند میان بندگان خدای عزوجل، و در قرآن در جائی ذکرِ پارسیانست که ایشانرا بقوت و مردانگی ستودست.

ذکر ملوکِ فرس و انساب و تواریخِ ایشان

فرس جمع فارس و معنیِ فرس پارسیانست و بتازی چنین نویسند و پارسی را فارسی نویسند. روایت است از اصحاب تواریخ چون حمزه بن الحسن الاصفهانی که مرد محقق بودست و از دیگران که بر شمردن نام ایشان دراز گردد، و از علماء و تواریخیانِ فرس و عرب که بمحل اعتماد بوده اند، و در کتابِ مذیل تاریخ محمد بن جریر الطبری با ایشان در معنی موافقتست و بنده آنرا تأمل کردست، و اتفاقست که جمله ملوکِ فرس چهار طبقه بوده اند،

(۱) پیشدادیان

(۲) کیانیان

(۳) اشغانیان

(۴) ساسانیان

و در طبقه ازین جمله پیش از اسکندر رومی

بوده اند که اورا " ذو القرنین " خواندندی، پیشدادیان و کیانیان - ودو طبقهٔ دیگر بعد از اسکندر رومی بوده اند، اشغانیان و ساسانیان؛ و چهار طبقه از نژاد گیومرث اند، و عددِ همگان با اسکندر رومی بهم بی رومیان، که بعد از اسکندر بودند، هفتاد و دو پادشاه، و مدتِ ملکِ ایشان با روزگارِ اسکندر بهم، و رومیان که پس از وی پادشاه بودند، چهار هزار و صد و هشتاد و یکسال و چند ماه -

طبقهٔ اول پیشدادیان،

گیومرث گلشاه، اولِ ملوکِ فرس،

اول پادشاهی است که مُلکِ جهان یکسره داشته است؛ پارسیان گفته اند که دار الملکِ او اصطخر بودست، و دیگر اصحابِ تواریخ گفته اند که مقامِ او بدماوند بودست، و بقولِ ایشان بعد از آن اصطخر بنا کرد و دار الملک ساخت؛ و گبرگان دعوی میکنند که این گیومرث ' آدم ' بودست

علیه السلام ' و فرزندِ او که مسلمانان ' شیث بن آدم ' خوانند ' گبرگان اورا ' میشی بن گیومرث ' خوانند ' و بعضی از اهلِ تواریخ میگویند ' گیومرث بعد از نوح علیه السلام بودست ' و نسبِ او چنین میگویند : حام بن یافث بن نوح علیه السلام ; و در نسبِ او خلاف است میان ایشان ' اما اتفاق است که اول کسی که از آدمیان پادشاه شد ' اوست ' و عمرِ او هزار سال بود ' اما همه عمر براست کردنِ احوالِ جهان و ترتیبِ جهانیان مشغول بود تا پس همگان منقاد او شدند و پادشاهی اورا بآخر عمر مسلم شد و چهل سال پادشاهی کرد ; و هوشنگ که چهارم بطن بود از فرزندانِ او ' ولیعهد گردانید ' و بمرگِ خویش کناره شد درمیان پادشاهی ; و اورا پارسیان ' گلشاه ' خوانند یعنی پادشاه بزرگ

هوشنگ پیشداد

و بعد از گیومرث ' هوشنگ پادشاه شد و در اصطخر پارس بر وی بیعتِ پادشاهی کردند و

اصطخر را بومِی شاه نام نهادند، یعنی مقام گاهِ شاه؛ و بلغتِ بادیِ زمین را که مقام گاهِ اصلی باشد، شاه‌بوم خوانند. پادشاهی از گیومرث بدو رسید؛ عمرِ او بدراز کشیده بود و چند بطن از فرزندان و اسباطِ او تناسل کرده؛ و اول کسی او بود که میانِ آدمیان داوری و حکم نهاد و داد و عدل گسترد و انصافِ مظلومان از ظالمان ستد، و بدین سبب اورا پیشداد لقب نهادند؛ و بسیار کس از علماء پارسیان گفته که هوشنگ و برادرش ویکرت، دو پیغمبر بودند که حق تعالی ایشان را باهلِ آن زمانه فرستاده بود، و آثار او آنست که اول کسی او بود که آهن از سنگ بدر آورد و از آن آلات ساخت و دست ابزار درودگری، و درخت فرمود بریدن و از چوبِ آن بنا ساختن؛ و بعضی از سلاح از چوب و آهن ساخت؛ و فرمود تا گاؤ و گوسفند و دیگر حیوانات را گوشتی کنند و از گوشتِ آن خورند و سباع و ددگان را و

دیگر حیوانات درنده و گزنده را کشند، و کشاورزی
و عمارت زمینها و تقدیر آبها و ورزیدنِ غلها
و ثمرها، پدید آورد؛ این همه آنست که بابتدا
او اختراع کرد و عبادت گاهها ساخت و مردم
را خداپرستی آموخت و بر راهِ نیکوکاری
داشت و از ناشایست و فساد منع کرد، و
دزدان و مفسدان را ببیابانها و کوهسارها راند
و از میانِ مردم دور کرد؛ و در همه جهان بگشت،
و بعضی از آیین و رسومِ بادشاهی نهاد و
بر تخت نشستن و تاج بر سر نهادن آیین آورد؛
و مدتی ببلاد هند مقام کرد، و پس چون باز
گشت، باعمال عراق رفت و زمین و آب وهوای
آنجا بپسندید و شهر بابل بنا کرد، و روی به دیارِ
شام و مغرب نهاد و شهر سوس را بنا کرد که
خز سوسی از آنجا خیزد، و جهان قدیم تر ازین چهار
شهر نیست، دو شهر گیومرث بنا کرد، دماوند و
اصطخر، و دو شهر هوشنگ بنا کرد، بابل و سوس؛

و هوشهنگ در پادشاهی فرمانِ حق یافت و بعد از وی ملک بطهمورث رسید پس از آنکه چهل سال پادشاهی همه جهان او را صافی بود.

جمشید بن ویونجهان

جمشید، بیک روایت، برادرِ طهمورث بودست و بروایتی دیگر، برادرزادهٔ او بودست، و پدرش را ویونجهان گفتندی، و معنیِ "شید" نور و بها باشد، و از این جمله آفتاب را خورشید گویند؛ این جمشید بر صفتی بود از جمال و ورج و بها، که هیچکس از ملوک فرس مانند او نبود، و چندان قوت داشت که هرچه را از سباع، چون شیر و غیرِ آن، بگرفتی تنها بکشتی؛ و باز علم و عقل و رای او بدرجهٔ کمال بود، و مدتِ ملک او هفتصد و شانزده سال بود؛ مدتی آثاری نمودی که پیش از روزگارِ او مانند آن نبوده بود، و شرح بعضی از آن داده آید؛ بابتداء ملک او

مدت پنجاه سال سلاحهاء گوناگون میساخت، بعضی از آهن و پولاد، پوشیدنی و از بهر زخم، و پولاد او بیرون آورد، و شمشیر او ساخت و آلتهاء حرف و دست افزارهاء صناع، او پدیدآورد؛ و بعد ازآن در پنجاه سال دیگر تمامی صد سال را ابریشم و قز و کتان رشتن و بافتن و رنگ کردنِ آن استخراج کرد و از آن تجملها ساخت، پوشیدنی و فرش و غیر آن، و در پنجاه سال دیگر تمامت صد و پنجاه سال بترتیب دادنِ مردم و تمیز ایشان از یکدیگر، مشغول گشت. و جمله مردمِ جهانرا بچهار طبقه قسمت کرد و هر طبقه را بکاری موسوم گردانید.

طبقهٔ اول، کسانی که بلطافت و خردمندی و ذکا و معرفت موسوم بودند، بعضی را که فرمود تا علمِ دین آموزند تا حدودِ ملتِ خویش بدیشان نگاه دارد، و بعضی را فرمود تا حکمت آموزند تا در صلاح دنیاری بدیشان رجوع کنند و

برائی روشنِ ایشان، مناظمِ ملک را مضبوط دارند، از آنچه مصالحِ ملک بحکمت نگاه توان داشت، همچنانکه مصالحِ دینی بعلم نگاه داشته شود، و مدبرِ ملک باید که عقلِ او بدانش آراسته باشد و دانشِ او بعقل استوار باشد، و چون در یکی ازین هر دو نقصان آید، تدبیرِ او صواب نباشد، و سخن درین دراز است۔ اگر سخن از سخن‌دان پرسند، شفا تواند داد، اما غرض ازین کتاب نه این است۔ آمدیم باز بر حدیثِ اول، و بعضی هم ازین طبقۂ اول فرمود تا دبیری و حساب آموختند، تا ترتیبِ ملک و ضبطِ مال و معاملات بدیشان بگردد، از آنچه بزرگترین آلتی نگاه‌داشت ترتیبِ ملک را بدور و نزدیک؛ دبیرِ حاذق هشیار دل است که هیچ از سود و زیان و مصالحِ ملک بر وَی پوشیده نماند، و در ذکا و فطنت بدرجتی باشد که چون پادشاه ادنی اشارتی کند، او مقصودِ پادشاه تا بپایان دریابد، وآنرا بعبارتی شیرین، سلس نامتکلف، ادا کند۔

و طبقهٔ دوم مردمانی را که در ایشان شجاعت و قوت و مردانگی شناخت، فرمود تا ادبِ سلاح آموختند و جنگ را بشناختند، و گفت ملکی که بدین درجه رسید از خصم خالی نباشد، و دفعِ خصم جز بمردانِ جنگی نتوان کرد - و طبقهٔ سوم بعضی را پیشه‌وری فرمود، چون نانوا و بقال و قصّاب و بُنّا و دیگر پیشها که در جهانست، و بعضی را کشاورزی و برزگری فرمود و مانند آن -

و طبقهٔ چهارم را بانواع خدمت‌ها موسوم گردانید، چون حواشی از فراش و خربنده و دربان و دیگر اتباع - و چون ازین ترتیب فارغ شد، صد سال تمامت، دویست و پنجاه سال بتدبیرِ کارِ دیوان و شیاطین مشغول بود، تا همگان را مسخرِ خویش گردانید و قهر کرد؛ و ایشان را بکارهای سخت گماشت تا بدان مشغول شدند، مانند سنگ از کوه بریدن و گچ و آهک و صهروج و مس و زر و ارزیز و سرب و آبگینه، از معدن‌های آن بیرون آوردن،

و انواع عطر و طیب بدست آوردن، و جواهر از میانِ سنگ و از دریا استخراج کردن، و آغاز بناهای عظیم ساختن کرد، و گرماوه بابتدا او ساخت، و زورق که بنگارگری بکار برند او فرمود، و رنگهای گوناگون آمیخت از بهر تزویقِ دیوارهای سراها، و اوّل کسی که نقاشی و صورتگری فرمود او بود، و اصطخر پارس را دار الملک ساخت و آنرا شهری عظیم گردانید... پس بفرمود تا جملهٔ ملوک و اصحابِ اطراف و مردمِ جهان باصطخر حاضر شوند، چه جمشید در سرائ نَو بر تخت خواهد نشستن و جشن ساختن؛ و همه‌گان برین میعاد آنجا حاضر شدند. و طالع نگاه داشت و آن ساعت که شمس بدرجهٔ اعتدال ربیعی رسید، وقتِ سالِ گردش، در آن سرای بتخت نشست و تاج بر سر نهاد؛ و همه بزرگانِ جهان در پیشِ او بایستادند، و جمشید گفت بر سبیل خطبه، که ایزد تعالی ورج و بهاء ما تمام گردانید و تائید ارزانی

داشت و در مقابلۂ این نعمت‌ها بر خویشتن واجب گردانیدیم که با رعایا عدل و نیکوئی فرمائیم - چون این سخنان بگفت همگان اورا دعای خیر گفتند و شادیها کردند و آن روز جشن ساخت و نوروز نام نهاد -

---

انتخاب از تاریخ ادبیاتِ ایران

تالیف

دکتر رضا زاده' شفق (سنه ۱۳۱۳ شمسی)

—:•:—

نخستین سخن سرایانِ فارسی

قسمتِ بزرگِ تذکره های قدیم و جدیدِ ایرانی' از اولین شعر و شاعر در زبانِ فارسی' بعد از اسلام سخن رانده' و از چند شاعر نیز نام برده؛ و بعضی از آنها دور تر رفته' اولین شعرِ پارسی را ببهرام گور' شاهِ ساسانی' نسبت داده اند. نیز جمله های موزون یا مقفّای پارسی' در کتابهای عربی' از اواسطِ قرنِ اولِ هجری باین طرف پیدا شده است؛ در حقیقت تعینِ اولِ شاعر بعد از اسلام' در مملکتی مثلِ ایران' که

موطنِ شعر و موسیقی است، و شعر در سرودن و آوازه خواندن در دربارِ پادشاهان، از عادتهای جاری بوده است، خالی از اشکال نیست.

تذکره نویسان، از دو شاعر نام برده اند که بنا بروایتِ آنها، هر دو قبل از استقلالِ ایران بوده اند، و عبارتند از 'ابوحفص سغدی' و 'عباس مروزی'.

حکیم ابوحفص سغدی که نحوی و لغوی نیز بوده، بقولِ آنها، در قرنِ اولِ هجرت میزیسته است؛ بقولِ صاحبِ 'کتاب المعجم فی معاییر اشعار العجم' موسیقی نیز میدانسته، و شهرود را که یکی از آلاتِ موسیقی است، جز او کسی نیمتوانسته بزند؛ ولی عبارتِ همین کتاب میرساند که ابوحفص در سالِ سیصد هجری میزیسته، و اگر این قول صحیح باشد، او را شاعرِ قبل از استقلالِ ایران، نمی توان شمرد؛ بیتی که از او باشکالِ گوناگون نقل شده، این است:

آهوی کوهی در دشت چگونه دودا

او ندارد یار، بی یار چگونه بودا

شاعرِ دوم قبل از استقلالِ ایران، عباس مروزی را نوشته اند؛ و معروفترین شعری که باو نسبت داده اند، قصیدهٔ ایست که گویا در ورودِ مامون بمَرو، یعنی در سالِ ۱۹۳ هجری، در مدحِ او سروده است. قسمتی از قصیدهٔ عباس مروزی این است:

ای رسانیده بدولت، فرقِ خود بر فرقدین

گسترانیده بجود و فضل، در عالم یدین

مرخلافت را تو شایسته، چو مردم دیده را

دینِ یزدان را تو بایسته، چو رخ را هردو عین

بموجبِ تذکره‌ها، عباس در سالِ دویست هجری در گذشته است؛ ولی اخبارِ قطعئ تاریخی در خصوصِ این شاعر بدست نیامده، و شیوهٔ شعرِ فوق نیز که بنام او نوشته اند، بشیوهٔ آن زمان شبیه نیست.

شعرای معروفِ طاهریان

(٢٠٥ - ٢٥٩)

طاهر ذوالیمینین، بامرِ مأمون با برادرِ وی، 'امین' جنگ کرده او را مغلوب نموده، و خلافت را بمأمون، که از طرفِ مادر ایرانی بود، مسلّم ساخت؛ و بعد از آن امارتِ خراسان یافت: آنجا مهدِ ترقیِ زبان و ادبیاتِ ایرانی، و تا چند قرن متوالی، شهرهای آن سامان و اطراف، مانند بخارا و غزنه و نیشاپور، مرکزِ علم و ادب بود.

از معروفترینِ شعرای دورهٔ طاهریان، **حنظله بادغیسی** بود که در نیشاپور در دورهٔ حکومتِ عبدالله بن طاهر میزیست. حنظله دیوان داشته، و احمد بن عبدالله خجستانی، از امرای صفاریان، آنرا دیده؛ و قرائتِ قطعهٔ از آن در حالِ وی موثر شده بجسارتِ وی افزوده، بحدی

که او از خربندگی بامارت رسیده است، و آن قطعهٔ اینست :

مهتری گر بکامِ شیر در است
شو، خطر کن، ز کامِ شیر بجوی
یا بزرگی و عز و نعمت و جاه
یا چو مردانت مرگ رویاروی

وفاتِ حنظله را در حدودِ ۲۲۰ نوشته اند .

شعراي صفاريان

۲۵۴ — ۲۹۰

یعقوب پسرِ لیث صفار، که بنا به بعضی اقوال، نسبش بساسانیان میرسد، از مرتبهٔ متوسطی ترقی کرد و سیستان را تصرف نمود، و بعد کرمان و هرات و بلخ و خراسان و فارس را فتح کرد، و سر انجام رو ببغداد نهاد؛ و اولین سلسلهٔ ایرانی را که استقلالِ کامل داشت، تأسیس نمود.

علاقهٔ صفاریان بادبیاتِ ایران از طاهریان بیشتر بود، زیراکه گذشته از آنکه طاهر بزبانِ پارسی آشنائی تمام نداشت، یعقوب در سیستان، یعنی مرکزِ داستانهای ایرانی و نقطهٔ دور دست از خلافتِ عرب، تولد یافته بود، و عربی نمیدانست.

از شعرای معروفِ دربارِ صفاریان، **فیروز مشرقی** را نوشته اند که گویا معاصرِ عمرو بن لیث بوده است (۲۶۵ - ۲۸۷)؛ آنچه در خصوصِ این شاعر شایستهٔ ذکر باشد، اینست که گفته اند وی فساد را از سخنِ پارسی دور کرد؛ وفاتِ وی در ۲۸۲ اتفاق افتاده.

دیگر از شعرای این دوره، **ابو سلیک گرگانی** است که نیز در عهدِ عمرو لیث بود، و این قطعه باو نسبت داده شده که آزادگی و قناعتِ شاعر را نشان میدهد، و دلیل بر بزرگواریِ اوست:

خونِ خود را گر بریزی بر زمین
بهٔ، که آبروی ریزی در کنار

بت پرستیدن به از مردم پرست
پند گیر و کار بند و گوشدار

دورهٔ سامانیان و ترقیِ ادبیاتِ پارسي
(۲۶۱-۳۸۹ ؟)

جدِّ این خاندان، که مروّجِ علم و ادبِ ایران بودند، سامان (یا سامان خداة) نام داشت، و از اشرافِ بلخ بود، چهار پسر داشت: نوح و احمد و یحیی و الیاس، که همه در خدمتِ مأمون ترقی کرده موردِ توجهِ خاصِ خلیفه شده حکومت یافتند؛ نوح در سمرقند، احمد در فرغانه، یحیی در چاچ، و الیاس در هرات؛ درمیانِ این برادران، احمد شایسته تر بود؛ و بعد از نوح، سمرقند و کاشغر را ضمیمهٔ متصرفاتِ خود کرد؛ و بعد از او پسرانش، نصر و اسمعیل، باعثِ ترقیِ سلطنتِ سامانی شدند.

دورهٔ حکومتِ سامانی را میتوان اولین دورهٔ

ترقیِ زبان و ادبیاتِ فارسی شمرد؛ زیرا در این عصر، شمارهٔ سخن سرایانِ ایران زیاده شد، و نظم و نثرِ فارسی رواج یافت. تذکرهٔ 'لباب الالباب' از بیست و هفت شاعرِ فارسی‌گو نام برده که همه در آن عصر میزیسته‌اند؛ یکی از شعرای مشهور، **ابو شکور بلخی** را نوشته‌اند که در اوائلِ سلطنتِ سامانی میزیسته؛ گویند ابو شکور از اولین کسانی بود که مثنوی ساخت؛ از اشعاریکه باو نسبت داده شده، یکی بیتی است که مضمونِ آنرا حکمای یونان نیز گفته‌اند، و آن اینست:

تا بدانجا رسید دانشِ من
که بدانم همین که نادانم

نیز از ابو شکور است:

درختی که تلخش بود گوهرا
اگر چرب و شیرین دهی مرورا
همان میوهٔ تلخت آرد پدید
ازو چرب و شیرین نخواهی مزید

فردوسی این مضمون را در قطعهٔ ذیل بهتر و خوشتر ادا کرده است :

درختی که تلخ ست ویرا سرشت
گرش بر نشانی بباغِ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگامِ آب
به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سرانجام، گوهر بکار آورد
همان میوهٔ تلخ بار آورد

منظومه‌ای نیز بابوشکور منسوب است که نامِ آنرا 'آفرین نامه' نوشته اند، و در حدودِ سیصد و سي و شش که شاید مقارن با اواخرِ عمرِ شاعر باشد تألیف یافته است، و ابیاتِ متفرقه ازین منظومه باقیست ـ از شعرای معروفِ دیگر این عهد، **ابوالمؤید بلخی** است که اشعاری از او در 'لباب الالباب' ثبت است.

ابوالمؤید از کسانی است که پیش از فردوسی

بگفتنِ شاهنامه پرداخته، و در کتابهای قدیم مانندِ 'قابوسنامه' نامِ آن آمده، و نیز او قصهٔ یوسف و زلیخا را پیش از فردوسي بپارسي نظم کرده؛ چنانکه فردوسي گوید:

مر این قصه را پارسي کرده اند
بدر در معانی بگسترده اند
یکی بوالمؤید که از بلخ بود
بدانش همی خویشتن را ستود

دیگر از شعرای نامئ سامانی، **ابوالحسن شهید بلخي** است، که معروفتر از دیگر معاصرینِ خویش است، و در اغلبِ تذکرهها نامِ او دیده میشود؛ از فضلای عصرِ خود بوده، در تمامِ فنونِ سخن شعر گفته، و در هر شاخ در زبان فارسی و عربی مهارتی بسزا داشته است؛ یکی از منظوماتِ عربئ او در 'لباب الالباب' نقل شده - شهید گذشته از شاعری در فلسفه نیز ماهر بوده، و گویا با محمد زکریا

مباحثات داشته - بعضی از شعرای بزرگ بفضل و بر ترقیِ او قائل شده اند؛ و رودکی در وفاتِ وی که گویا در ۳۲۵ اتفاق افتاد، قطعهٔ مؤثرِ ذیل را سروده است:

کاروانِ شهید رفت از پیش
وانِ ما رفته گیر، ومی اندیش؛
از شمارِ دو چشم یک تن کم
وز شمارِ خرد هزاران بیش

صاحبِ 'لباب الالباب' قطعهٔ ای از او نقل کرده، آنرا در مدحِ نصر بن احمد بن اسماعیل سامانی (۳۰۱-۳۳۱) دانسته، که ازین لحاظ زمانِ شاعر معین میگردد.

رودکی سمرقندی: ابو عبدالله جعفر بن محمد رودکی، در ناحیهٔ رودکِ سمرقند تولد یافت؛ اورا میتوان نخستین شاعرِ بزرگ و نامیِ ایران شمرد، زیرا نه تنها از آن سخنگوی، بیشتر از سابقین و معاصرینش، اشعاری که دلیل بر فضلِ و بلندیِ خیالِ

او میباشد باقیمانده، بلکه تمام تذکره نویسان او را بهمین صفت شناخته اند، بعلاوه عدهٔ زیادی از شعرا، خصوصاً از معاصرینِ او، مانند شهیدِ بلخی و معروفیِ بلخی و دیگران، او را ستوده اند؛ حتی آنهائی که خود را از سخن سرایانِ بزرگ دانسته اند، با رودکی رقابت جسته اند؛ چنانکه معمریِ گرگانی که خود را با رودکی مقایسه کرده و گفته است:

اگر بدولت با رودکی نه همسانم
عجب مکن، سخن از رودکی نه کم دانم

عنصری که استادِ قصیده بود، هنرمندیٔ رودکی را در غزل تصدیق نموده، و اورا اینگونه ستوده است:

غزل، رودکی وار، نیکو بود
غزلهای من، رودکی وار نیست
اگرچه بکوشم بباریک وهم
بدین پرده اندر، مرا بار نیست

رودکی را علماء و فضلاء نیز ستوده اند، و

ابوالفضل بلعمی، وزیرِ معروفِ اسماعیل بن احمد سامانی، می گفته: رودکی را در عرب و عجم مانند نباشد. بلعمی، نه تنها رودکی را تحسین کرده بلکه از او قدردانی هم نموده و صله‌ها باو بخشیده است؛ چنانکه سوزنی، از شعرای قرنِ ششم، بدان اشارت میکند:

صد یک از انکه تو بکمین شاعری دهی
از بلعمی بعمری نگرفت رودکی

رودکی در فنونِ سخن و انواعِ شعر، مانند قصیده و رباعی و مثنوی و قطعهٔ و غزل، مهارت داشته، و در هرطرز بخوبی کامیاب گردید، و مخصوصاً در قصیده سرائی پیشرو دیگران بوده است. رودکی نه تنها در سخن پردازی و تناسبِ الفاظ استاد بوده، بلکه معانيِ بسیار دقیق بکار برده، و قطعه‌های عبرت آمیز، و ابیاتِ حکیمانه بیادگار گذارده است؛ از جمله قطعه‌های پند آمیزِ او یکی اینست:

زمانه پندی آزاده وار، داد مرا
زمانه را چو نکو بنگری، همه پند است
بروز نیک کسان، گفت غم مخور زنهار
بسا کسا که بروزِ تو آرزومند است

در این مضمون، اشعارِ بسیار از او نقل شده، و نشان میدهد که شاعر در مقابلِ غم و اندوهِ روزگار، دلِ قوی و فکرِ توانا داشته، و در هر فرصت، شخص را به بردباری دعوت میکرده که مرد باید مانندِ کوه بر جای بماند و موجهای حوادث را بی اندیشه و لرز ازخود بگذراند؛ این معانی مخصوصاً از یک قصیدهٔ شیوای او پیداست که مطلعِ آن اینست:

ای آنکه غمگینی و سزاواری
واندر نهان، سرشک همی باری

از زندگی درازی که ظاهراً نصیبِ این شاعر شده، و از اشعارِ فرح بخشی که سروده، پیداست که او گفته های خود را کار بسته و تندرست و

شادمانی زیسته است، و اگر قصهٔ کور بودنِ او صحیح باشد چنانکه گفته اند، بردباری و سبکروحی او بیشتر در نظر جلوه میکند، و معلوم میگردد که چون روشنائیِ درون تاریکیِ برون را از میان برده است - از هنرهای بزرگِ رودکی که جمله نویسنده گان از آن سخن رانده اند، موسیقی شناسی و نغمه سرائیِ اوست، چنانکه خود گوید:

رودکی چنگ بر گرفت و نواخت
باده انداز، کو سرود انداخت

رودکی در خدمتِ شاهانِ سامانی شعر میسرود، و آنها را بآواز میخواند، و بر چنگ می نواخت؛ در تاثیرِ آواز و نفوذِ سخنِ او، همین بس که چون نصر بن احمد سامانی در سفرهای خود بخارا را فراموش کرد، درباریانِ وی که آرزوی دار و دیار در دل داشتند، چون خود جرأت نکردند، برودکی توسل جسته، از او درخواست نمودند تا امیر را بعزیمتِ بخارا بر انگیزد؛ او شعری

گفت و صبحگاه نزدِ امیر آمده چنگ بر گرفت، و این قصیده آغاز کرده تا آخر بخواند:

بوی جوی مولیان آید همی
یادِ یارِ مهربان آید همی

و بر دلِ امیر راه یافته اورا آنچنان بشور و طرب آورد که امیر، بی موزه، بسوی بخارا رهسپار شد.

یکی از آثارِ مهمِ رودکی، نظم 'کلیله و دمنه' بود که اصلِ آنرا دانشمندِ ایرانی، ابن مقفع، از پهلوی بعربی نقل کرده بود؛ این منظومه از میان رفته، و ابیاتی از آن در کتاب 'فرهنگِ اسدیِ طوسی' و کتابی موسوم به 'تحفة الملوک' بما رسیده است. رودکی در مقابلِ این خدمت، از شاه انعام دیده و صله یافته، و بنابر بیتی که بعنصری نسبت داده شده، چهل هزار درم بگرفت.

رودکی هم در لفظ و هم در معنی تازگی نشان

داده، و بیشتر اشعار او از نفوذِ زبانِ عرب آزاد دیده میشود.

در شمارِ اشعارِ رودکی مبالغه کرده اند؛ صاحبِ 'لباب الالباب' گفته: اشعارِ او صد دفتر بر آمده است، و شعری از رشیدی سمرقندی آورده که در آن باب گوید:

شعرِ او را برشمردم، سیزده ره صد هزار
هم فزون آید، اگر چونانکه باید بشمری

بهر صورت، این اخبار میرساند که استاد رودکی شعر زیاد گفته است.

افسوس که از اینهمه جز دیوانی باقی نمانده، و اشعارِ زیادی از آن دیوان، منسوب است بقطران تبریزی - وفاتِ رودکی را سیصد و بیست و نه (۳۲۹ه) ضبط کرده اند، که تقریباً دو سال پیش از وفاتِ ممدوح و حامیِ او 'نصر بن احمد' می شود.

ابو منصور محمد دقیقی، آخرین شاعرِ بزرگِ

دورهٔ سامانی بوده است؛ روزگارِ شهرتِ او مصادف بود با دورهٔ سلطنتِ منصور بن نوح و نوح بن منصور. در مسقط الراسِ دقیقی اختلاف هست؛ تذکره نویسان، بعضی بلخ و بعضی بخارا و برخی سمرقند گفته اند. دقیقی، نخست مداحِ فخر الدوله ابو مظفر چغانی، از امرای چغانیان یا آل محتاج، بود، که در ماوراء النهر حکومت داشتند؛ غیر از قصاید و مدایح غزل نیز ساخته، و سخنگویانِ بزرگ، مانندِ عنصری و فرخی، سبکِ او را پسندیده، و استقبال از او کرده اند.

شهرتِ این شاعرِ عمده، بواسطهٔ شاهنامهٔ او است که بامرِ نوح بن منصور، هشتمین امیرِ سامانی، بنظمِ آن شروع نموده، و درین کار پیشرو حکیم فردوسی بوده است؛ دقیقی قسمتی از شاهنامه را بپایان نیاورده بود که در جوانی بدستِ یک غلام کشته شد. دور نیست که مرگِ ناگهانی شاعر، در اوائلِ سلطنتِ امیر نوح بن منصور،

یعنی حدودِ ۳۶۷ – ۳۷۰ هجری اتفاق افتاده باشد؛ در شمارِ اشعارِ شاهنامهٔ دقیقی روایت مختلف است، ولی آنچه بعد از مرگِ او بطورِ تحقیق موجود بوده، هزار بیت است؛ زیراکه فردوسی آنها را عیناً در شاهنامهٔ خود آورده و تصریح نموده که تمام گفتهٔ دقیقی همین بوده است؛ دقیقی در این هزار بیت، از داستانِ گشتاسب و ظهورِ زرتشت سخن گفته، و باندازه‌ای زرتشت را ستوده که احتمالِ قوی میرود او خود زرتشتی بوده باشد؛ و مویدِ این احتمال، علاوه بر اشعارِ گشتاسب نامه، در بیتِ ذیل که از گفته‌های نغزِ دقیقی است:

دقیقی چار خصلت بر گزیده
بگیتی، از همه خوبی و زشتی:
لبِ یاقوت رنگ و نالهٔ چنگ
میِ خون رنگ و دینِ زردهشتی

دقیقی، چنانچه اشارت رفت، پیشروِ فردوسی بوده، و سیاقِ نظمِ دقیقی همان است که استاد

طوسی اختیار کرده؛ پس او را در زنده کردنِ داستانِ ایران حقِ سبقت و فضیلت است.

ابو منصور مروزی: ابو منصور عمارهٔ مروزی از شعرای سامانی و غزنوی بود، و در اغلبِ تذکره‌ها از او نام برده شد که معلوم میدارد شهرتی بسزا داشته.

وفاتِ ابو منصور، از روی قراین، در اواخرِ قرنِ چهارم یا اوائلِ قرنِ پنجم اتفاق افتاده است.

کسائی مروزی: کسائی از اهلِ مَرو بوده و در سنه سیصد و چهل و یک متولد شده؛ چنانکه خود اوگوید:

بسیصد و چهل و یک رسید نوبتِ سال
چهارشنبه، و سه روز باقی از شوال
بیامدم بجهان تا چه گویم و چکنم
سرود گویم و شادی کنم بنعمت و مال

کسائی از پیری و فرسودگی خود مکرر یاد کرده، و تا پنجاه سالگی خود را تصریح نموده است:

بکف چه دارم ازین پنجهٔ شمرده تمام
شمارِ نامهٔ با صد هزار گونه وبال

کسائی در مدحِ نوح بن منصور و محمود غزنوی شعر سروده و بدین جهت در عدادِ شعرای سامانیان و غزنویان محسوب است؛ کسائی شاعری توانا بوده و در ابداعِ تشبیهات قدرت داشته است؛ و شعرای متأخرین طریقهٔ او را در تشبیه و غزل، سرمشقِ خود قرار داده اند. وفات او در اواخرِ قرنِ چهارم اتفاق افتاد.

نثرِ دورهٔ سامانی

نثرِ فارسی درعصرِ سامانیان، مانند نظم، رو بترقي نهاد، و دانشمندانی تألیفاتی کردند که قسمتی از آنها بطیِ زمان از بین رفته و قسمتی از آسیب مصؤن مانده؛ از جملهٔ آنها کتابِ سودمند، ترجمهٔ تاریخِ طبری است که مترجمِ آن ابو علی محمد بلعمی وزیرِ عبد الملک بن نوح (۳۴۳ - ۳۵۰) و منصور بن

نوح (۳۶۶ - ۳۵۰) بوده، و آنرا در حدود ۳۵۲، بحکم امیر منصور، بپارسی نقل کرده است - کتاب مزبور بنثر ساده و روانی است و شیوهٔ نویسندگی آن عصر را نشان میدهد.

دیگر از نوشته‌های فارسی منثور عصر سامانی 'ترجمهٔ تفسیر طبری' است که نیز بامر منصور بن نوح، توسط نخبه‌ای از علمای ماوراءالنهر، بعمل آمده - دیگر 'کتاب الابنیه عن حقایق الادویه' تصنیف ابو منصور موفق هراتی است، که در حدود سیصد و شصت و دو هجری تألیف یافته، و آن در اسامی و خواص دواهای گوناگون و معالجات قدیم است - گذشته از آنها یک نسخهٔ خطی، در ترجمه و تفسیر قرآن، باقی مانده که بعضی از مستشرقین تصور میکنند از دورهٔ سامانی باشد.

دورهٔ غزنوی : عهد فردوسی

دورهٔ عظمت غزنویان که با روزگار شهرت فردوسی مقارن است، فضلاء و علمای نامی داشته که در علوم و ادبیات، استادان عصر بوده اند؛ ولی جای آنست که بملاحظهٔ ادبیات ملی، فردوسی را محور این عهد قرار دهیم، زیرا فردوسی نخستین سخن سرای بزرگ ایران است که بعد از استیلای عرب، و فراموش شدن افکار و آثار ملی، شاهنامه را که پیش از او دقیقی و دیگران شروع کرده، بپایان رسانید؛ وبدین واسطه، داستان باستان را بخاطرها آورد، و تاریخ روزگار گذشته را زنده کرد؛ چنانکه خود گوید:

بسی رنج بردم در این سال سی
عجم زنده کردم بدین پارسی

درین عهد، علم و ادب رواجی یافته، امراء و وزراء که بعضی از آنها، مانند قابوس و صاحب بن عباد، خود نیز از دانشمندان بشمار میرفتند، فضلاء را تشویق و حمایت میکردند؛ مناطق اقتدار و پایتختهای آنها،

مانند بخارا و سمرقند و طبرستان و ری و اصفهان ' مراکزِ علم و ادب و محافلِ دانشمندان بود .

در همین عهد بود که سلسلهٔ غزنوی بکوششِ سلطان محمود ' باوجِ عظمت رسید و شهر غزنه مرکزی تازه برای علوم و ادبیات گردیده ' سخن شناسان را بدانجا راهِ آمد و شد باز گشت .

ترقیِ امرای غزنوی بهٔ شهرتِ **البتگین** ' یکی از غلامانِ سامانیان ' شروع شد ؛ بعد از آن کارِ **سبکتگین** ' غلام او ' بالا گرفت ؛ و در سیصد و هشتاد و چهار از جانبِ نوح بن منصور سامانی ' امارتِ خراسان یافت - اقتدار غزنویان ' در دورهٔ محمود پسر سبکتگین بود که در سالِ سیصد و هشتاد و هشت در غزنه جلوس کرد ' و تا وفاتش که در چهار صد و بیست و یک اتفاق افتاد ' سلطنت نمود ؛ محمود استعدادِ نظامی داشت و در اندک مدت قویترین حکمران خطهٔ ایران گردید ' و در هند فتوحات کرده از معابدِ آنجا ' مانندِ سومنات وغیره ' خزاین بیاورد .

محمود بزبان و ادبیاتِ فارسی، بیش از دیگر بادشاهان غزنوی، خدمت کرد و شعراء و ادباء را حرمت گذاشت؛ و بیجهت نیست که سخنگویانِ بزرگ، مانندِ عنصری و فرخی و فردوسی، او را مدح کرده اند؛ گویند قریب چهار صد تن از فضلاء و شعراء در دربارِ وی گرد آمده بودند؛ گویا محمود خود نیز بپارسی شعر میساخته و در نثرِ فارسی نیز دست داشته؛ بعضی از اعقابِ محمود، مانندِ سلطان مسعود، نیز طرفدارِ شعراء و ادباء بودند، ولی درین کار بپایهٔ محمود نرسیده.

اینک چند تن از بزرگترین شعرای دربارِ غزنوی را مقدمةً و باختصار نام میبریم، تا پایان سخن را به بزرگترینِ آنها، یعنی فردوسی، برسانیم.

عنصری

ابوالقاسم حسن بن احمد عنصری، که گویا در حدودِ سیصد و پنجاه تولد یافته، اصلش از بلخ بود،

و چنانکه گفته اند پدرش پیشهٔ بازرگانی داشته؛ او خود نیز بشغلِ پدر اشتغال داشت، تا در سفری دچارِ راهزنان شد و سرمایه اش از دست رفت؛ بعد از این واقعه در صددِ تحصیلِ دانش بر آمد و کسبِ هنر نمود و شهرت یافت؛ و سرانجام بواسطهٔ امیر نصر، برادرِ کهترِ سلطان محمود، بخدمتِ آن پادشاه رسید.

عنصری روز بروز پیشِ سلطان تقرب جست تا لقبِ ملک الشعرائی یافت، و طرفِ توجه و موردِ احسانِ سلطان گشت، و تمام شعرای دربار احترامِ اورا واجب شمردند؛ و روز بروز بمقام و مرتبتِ او افزود، و مانندِ رودکی جاه و مال بسیار بهم رسانید، چنانکه خاقانی گفته:

شنیدم که از نقره زد دیگدان
ز زر ساخت آلاتِ خوان، عنصری

قسمتِ عمدهٔ اشعارِ عنصری قصایدِ اوست که اغلبِ آنها را در مدحِ سلطان محمود غزنوی و برادرِ او امیر نصر و پسرش سلطان مسعود گفته، و اعمال و اوصاف

و فتوحاتِ آنها را شرح داده ' و الحق در اغلبِ آن قصائد دادِ سخن را داده ' ومعانیء دقیق در قالبِ عبارتِ نغز و روان آورده ' وکلماتش باحسنِ انسجام ادا شده .

توان گفت ' پیش از عنصری قصیده سرای معروفی که با او برابری تواند نیامده بود ' مگر رودکی که وی را سبقتِ فضل و کمال بود ' و عنصری خود بفضل و برتریٔ او اقرار داشت .

عنصری در غزل نیز استادی بکار برده ' گرچه در آن فن سبقتِ رودکی را تصدیق کرده است - دیوانِ قصائدِ عنصری باقی است و گفته اند در اصل سی هزار بیت داشته .

عنصری ' گذشته از قصائد و غزلیات ' در مثنوی نیز مهارت داشته ' و گویا قصهٔ ' وامق و عذرا ' را نخست او بنظم کشیده ؛ همچنین مثنویهای دیگر ' مانند ' سُرخ بت ' و ' خُنک بت ' و ' شاد بهر ' و ' عین الحیات ' بار نسبت داده اند - عنصری بسالِ چهار صد و سی و یک پدرودِ زندگانی گفت .

از معاصرینِ عنصری و از شعرای دربارِ محمودِ غزنوی، یکی ابو نظر عبدالعزیز بن منصور مروزی متخلص به عسجدي بود، که او نیز قصایدی در مدحِ محمود ساخته، و افسوس چیز زیادی ازانها بما نرسیده است.

عسجدی غیر از مدیحه، اشعار دیگر سروده، و از قطعاتِ معدودی که باقیست پیدا است که وی در سخن قدرت داشته و در وصف و تشبیه ماهر بوده؛ قصیده ای شیوا از او در مدح و فتحِ سومنات نقل شده، که با مطلعِ ذیل شروع میکند:

تا شاه خسروان سفرِ سومنات کرد
کردارِ خویش را علمِ معجزات کرد

وفاتِ اورا چهار صد و سی و دو نوشته اند، که تصادف میکند با سالِ وفاتِ سلطان مسعود غزنوی؛ با اینکه دیوانی بار نسبت داده اند که گویا سه هزار بیت داشته، اکنون جز

اشعاری چند از قصیده و قطعه و مثنوی که در تذکره‌ها بنامِ او یافت میشود، چیزی بدست نیست.

فرّخی

از شعرای بزرگِ دربارِ محمود، یکی نیز ابوالحسن علی بن جولوغ، متخلص به فرخی، از اهلِ سیستان بود، چنانکه خود در این بیت اشارت بموطنِ خویش کرده:

من خیال از سیستان دارم که آن شهرِ من است
وز پیِ خویشان ز شهرِ خویشتن دارم خبر

پدرِ فرخی "جولوغ" در خدمتِ امیر خلف بانو، صاحبِ سیستان (۱) بسر میبرد؛ فرخی ذوقِ لطیف، قریحهٔ خوب، و آوازِ خوش داشت، و چنگ نیکو

---

(۱) امیر ابو احمد خلف، بن احمد بن محمد بن خلف، بن لیث صفاری، حکومتِ سیستان داشت؛ و حامیٔ علم و ادب بود؛ بسال ۳۹۳ مغلوبِ محمود غزنوی شد، و در ۳۹۹ وفات یافت ـ اورا بنامِ مادرش، بانو، امیر خلف بانو هم میگفتند.

میزد؛ در شعر، مخصوصاً قصیده را خوب ساخته، و توان گفت در آن فن طرزِ خاصی بوجود آورده.

پیش از آنکه بدربارِ محمود رسد، در سیستان خدمتِ دهقانی میکرد، و چون از صله و انعامِ ابوالمظفر احمد بن محمد، امیرِ چغانیان(۱)، آگاه گشت، قصدِ دربارِ اورا کرده همراهِ کاروانی شد، و قصیده ای با مطلعِ ذیل در وصفِ شعر و مدحِ امیر گفت:

با کاروانِ حِلّه برفتم ز سیستان
با حُلّهٔ، تنیده ز دل، بافته ز جان

بعد، فرخی بدربارِ غزنوی روی نهاد و سلطان محمود نیز اورا همچنان گرامی داشت؛ و از بدربارِ آن پادشاه مقامِ بلند یافت، و دارای ثروت شد و جاه و جلال پیدا کرد.

---

(۱) چغانیان ولایتی است در ماوراء النهر و ابوالمظفر به خاندان موسوم بآل محتاج منسوب بود، که قرنِ چهارم در آن ولایت حکومت میکردند.

فرخی قسمتِ عمدهٔ قصایدِ خود را در دربار غزنوی سروده، و سلطان محمود و پسرانش، ابو احمد و محمد و مسعود، و برادرش امیر یوسف عضد الدوله، و وزراء و ندمای آنها را مدح کرده.

فرخی نیز، مانندِ عنصری، غالب قصائد و مدایحِ خود را باوصافِ بدایعِ طبیعت شروع کرده، و در تغزل قدرت نشان داده است.

برای نمونه میتوان قصیده‌ای را که باوصافِ 'ابر' شروع میکند، متذکر شد که در عبارت و تشبیهاتِ آن، صفتِ سخن پردازئ شاعر هویدا است، و مطلعِ آن قصیده اینست:

برآمد نیلگون ابری ز روی نیلگون دریا
چو رای عاشقان گردان، چو طبعِ بیدلان شیدا

دیوان بیشتر از نه هزار بیت است و گذشته از قصاید، غزلیات و قطعات و ترجیع بند و رباعیات را حاوي است.

معاصرین و اخلافِ فرخی، مانند عنصری و رشید وطواط



و دیگران، اورا ستوده اند؛ فرخی، گذشته از شاعری، در عروض و نقدالشعر استاد بوده، و کتابی درین علم باسمِ 'ترجمان البلاغة' تألیف نموده، و آن بمرورِ زمان از میان رفته است۔ وفاتِ فرخی را سنه چهار صد و بیست و نه نوشته اند.

منوچهری

ابوالنجم احمد منوچهری، از دامغان بود؛ تخلصِ خود را از نامِ نخستین ممدوحِ خود، منوچهر بن قابوس گرفته[۱]، بعضی تذکره نویسان اورا 'شصت گله' نامیده اند؛ با اینکه ابتدای ترقئ منوچهری در زمانِ محمود بوده، مشکل است اورا از شعرای دربارِ وی شمرد، زیرا درمیانِ اشعارِ او نامی از محمود دیده نمیشود، و آنچه بر ما معلوم ست

(۱) مقصود فلک المعالی منوچهر بن قابوس بن وشمگیر، پنجمین حکمران زیاری است.

قبل از سالِ چهار صد و بیست و شش، که مسعود بگرگان رفت، منوچهری در غزنه بوده، و بخدمتِ آن سلطان پیوسته؛ بهر صورت منوچهری را میتوان شاعرِ معروفِ دربارِ مسعود شمرد، زیرا اغلبِ قصایدِ او در مدحِ آن بادشاه و وزراء و امرای او میباشد؛ از سخنِ منوچهری پیداست که وی اشعارِ متقدمین، خاصه سخن سرایانِ تازی، را زیاد خوانده و نسبت بدان انسی پیدا نموده، و اتفاقی نیست که نام شماره‌ای از شعرای گذشته و معاصرِ ایران و عرب را در دیوانِ خود آورده، و از مضامینِ آنها نقل کرده، مخصوصاً قصایدی در مدحِ عنصری سروده و اورا استادِ خود خوانده است. این شاعر، در لغتِ عرب تبحر داشته، گاهی لغت‌های غریب و ترکیب‌های نادرِ عربی هم استعمال کرده است.

منوچهری اغلب قصایدِ خود را با وصفِ طبیعت و تغزل شروع کرده، و غالباً از عهدهٔ

توصیف بخوبی برآمده، و کلماتِ مناسب را با معانیِ نازک سازش داده است.

در مطالعهٔ دیوانِ این شاعر معلوم میگردد وی الفتی مخصوص با طبیعت و باغ و بستان و گلها و درختان و نوای مرغان داشته، و اشعارِ دلکش در وصفِ آنها سروده است؛ و کمتر دیوانِ فارسی توان یافت که این اندازه نامِ میوه و گلها و مرغان در آن آمده باشد.

اشعارِ منوچهری اکثر فرح‌انگیز و نشاط آمیز است، و خواندنِ آنها شادی و طرب میبخشد.

منوچهری گذشته از مهارت در شعر، از علوم هم بی خبر نبوده؛ و بطوریکه در یکی از قصایدِ خود میگوید، بعلومِ دین و طب و نحو آشنائی داشته است. دیوانِ اشعارش اکنون دارای حدودِ سه هزار بیت است و آن از قدیم معروف بوده است. وفاتِ منوچهری را چهار صد و سی و دو نوشته اند.

فردوسی

ابو القاسم فردوسی، مابینِ سیصد و بیست و سیصد و سی هجری، در قریهٔ "باز" (طایران) حوالئ طوس، تولد یافته؛ از روزگارِ جوانئ او اطلاعی نداریم؛ تنها از گفتهٔ صاحبِ "چهار مقاله" که در حدودِ سالِ پانصد و پنجاه تالیف یافته، معلوم میشود، وی از دهقانان بوده یعنی ضیاع و عقار داشته، و امورِ زندگیش روبراه بوده است- از مهارتِ استاد، در فنونِ علم و ادب، و احاطهٔ او بر اخبار و آیات و قصص و حکایات، مستفاد میشود که وی از ایامِ جوانی در سلکِ صحبتِ اربابِ فضل و ادب روزگار گذرانیده، و با دانشمندانِ زمانِ خود آمیزش داشته و ذهنِ خود را برای تالیفِ بزرگترینِ داستانها پرورش میداده است.

پوشیده نیست که داستان سرای و تاریخ نویسی در ایران از قدیم معمول بوده، و پادشاهانِ

هخامنشی و ساسانی به ثبت و ضبطِ وقایع اهتمام داشته اند، و داستان‌های ایران، در روزهای جشن و اعیادِ عمومی، در حضورِ شاهان خوانده میشده؛ با اینکه غلبهٔ اعراب بسیاری از آثار و کتبِ باستان را از میان برد، باز در عهدِ فردوسی حکایتِ روزگارِ دیرینِ ایران از خاطرِ مردم محو نشده، نامه های از داستان و تواریخِ قدیم هنوز باقی بود؛ از آنجمله میتوان کتاب «خدایناممک» را نامید که تاریخ و داستانِ شاهانِ ایران بود، و ابن مقفع آن را از پهلوی بعربی ترجمه کرده بود، و بحکمِ قرائن آن داستان در زمانِ فردوسی وجود داشت - همچنین کتاب «کارنامکِ اردشیرِ بابکان» و «یادگارِ زریران» که آنرا «شاه نامهٔ گشتاسپ» هم گفته اند، در دست بود، چنانکه اکنون هم هر دو باقیست.

چون نهضتِ ملیِ ایران، با استقلالِ طاهریان و صفاریان و ظهورِ سامانیان، شروع شد، تاریخهای فراموش شده باز بخاطر آمد، و بعضی از مؤبدان و سپهبدان

باحیاء و تجدیدِ مآثرِ نیاکانِ خود برخاسته، و از پی جمع و تدوینِ داستانِ پیشین و تاریخِ دیرین برآمدند، گویا گذشته از شاهانِ سامانی اولین حکمرانِ ایرانی که بفراهم آوردن و ترجمه و تالیفِ داستانِ ایران اهتمام کرد، ابو منصور محمد بن عبد الرزاق طوسی بود، که در عصرِ سامانیان حکومتِ طوس داشت۔ او از اواسطِ قرنِ چهارم چهار نفر از برگزیدگان طوسی را برگماشت تا داستانِ گذشتۀ ایران را بنثرِ فارسی بنویسند، و ناچار از مأخذهای مهمِ این شاهنامۀ منثور همان "خداینامک" ترجمۀ ابن المقفع بود.

در همین اوقات یا پیشتر، عده‌ای از فضلاء و شعراء نیز، نظماً و نثراً، بنوشتنِ شاهنامه اقدام نموده بودند، مانند مسعودی مروزی، و ابوالمؤید بلخی، و ابو علی بلخی، و دقیقی؛ افسوس که این نوشته ها و ابیات، بجز اشعارِ دقیقی، از بین رفته.

بنا بفحوای ابیاتی در شاهنامۀ، و دیگر قرائن، شروعِ فردوسی بنظم و تألیفِ شاهنامه در حدودِ

۳۷۰ هجری بوده؛ مؤیدِ این قول آنست که وی در اتمامِ آخرین شاهنامه، که بتصریحِ خودش در ۴۰۰ بود، مدتِ کار و زحمتِ خود را که صرفِ سرودنِ آن شده بود، سي و یا سی و پنج سال گفته است، چنانکه از ابیاتِ ذیل پیداست:

بسی رنج بردم در این سال سی
عجم زنده کردم بدین پارسی

سی و پنج سال از سرای سپنج
بسی رنج بردم بامیدِ گنج

میتوان گفت، قصدِ فردوسی در نظمِ شاهنامه بر افراشتنِ کاخِ سخنِ فارسی، و نمودنِ شکوه و عظمتِ گذشتهٔ ایران، و ذکرِ شاهان و دلیرانِ این سامان بوده است - وی در اوائل، مال و خواسته داشت، و روزگار براحت میگذرانید، و بسوقِ فقر و احتیاج شعر نمي سرود، و قدرِ خود و قیمتِ شاهنامه را نیک می شناخت؛ گذشته ازین محرکِ معنوی، شماره‌ای از دانشوران و بزرگانِ ایران، استاد را در انجام

این خدمتِ بزرگ تشویق مینمودند، که بعضی را فردوسی خود نام برده است، مانند یکی از دهقان زادگان، و ابودلف، و علی دیلم، و حیی قتیب، و دیگران- افسوس که روزگار باین شاعرِ بزرگ تا آخر یار نشد، و دارائی او از دستش برفت و پیری و پریشانی هر دو، براو زورآور شد، و ناچار بخیالِ تحصیلِ پاداش افتاد، و خواست شاهنامه را پیشِ پادشاهی برده صله و انعام یابد، چنانکه گوید:

نهی دستی و سال نیرو گرفت
دوگوش و دو پای من آهو گرفت
بپیوستم این نامهٔ باستان
پسندیده از نامهٔ راستان
که در روزِ پیری مرا بر دهد
بزرگی و دنیا و افسر دهد

از اخبار چنین استنباط میشود که فردوسی بعد از اولین تالیفِ شاهنامه، که بموجبِ بعضی ابیات گویا بسالِ ۳۸۴ پایان یافته باشد، سفری اختیار کرده

تا اهواز برفت؛ در آن موقع امیرِ عراق بهاء الدوله دیلمی بود، و گویا یکی از درباریانِ معروفِ او ابو علی حسن موفق، فردوسی را بتألیفِ قصهٔ یوسف و زلیخا تشویق کرده، و ظاهراً شاعرِ طوسی آن قصه را در همان تاریخ بنظم کشیده.

قصهٔ یوسف و زلیخا را نیز قبل از او دیگران بفارسی گفته بودند، که یکی از آنها ابوالمؤید بلخی بود، و دیگری بختیاری لقب داشت.

فردوسی در مراجعت از سفرِ بغداد حدودِ ۳۸۹ بحضورِ حاکمِ خانلنجان، از حوالیِ اصفهان، موسوم به احمد بن محمد رسیده، و از او مهربانی دیده، و یک نسخه از شاهنامه را بنامِ او نوشته و تقدیم کرده است.

بعد از عودت بوطنِ مألوفِ خود و شنیدنِ آوازهٔ شهرتِ سلطان محمود غزنوی، آخرین تألیفِ شاهنامه را همت گماشت و آنرا در حدودِ چهار صد هجری بانجام رسانید، چنانکه گوید:

ز هجرت شده پنج هشتاد بار
که گفتم من این نامهٔ شاهوار

و آنرا بنامِ محمود کرده' و رو بدربارِ غزنین نهاد' تا میوهٔ عمر و نتیجهٔ مساعیِ خود را در پیشگاهِ آن پادشاه عرضه دارد؛ و بسیاری از اشعارِ شاهنامه معلوم میسازد که محرکِ او درین کار (چنانکه اشارت رفت) ناتوانی و ضعفِ پیری و فشار و فقر بوده؛ افسوس بر خلافِ انتظارِ فردوسی' که مهر و پاداشی لایقِ زحمتِ سی سالهٔ خود امید داشت' توجهي شایسته بدان نامهٔ گرانبها از طرفِ محمود نشد؛ و بطوری که مناسبِ نامِ شاعرِ بزرگِ ایران بود' با او رفتار نکردند.

در علتِ این رفتارِ ناپسندیدهٔ سلطان' روایت بسیارست؛ بهر صورت محمود قدر و قیمتِ شاهنامه را نشناخت' و آنرا بکنار نهاد' و بپاداشِ آن انعامي داد که بنظرِ فردوسی بمراتب پست از لیاقتِ او بود' و شاعرِ طوسی عطای شاه را که

گویند بیست هزار درم بود، بدیگران بخشید و شاه و بخششِ او را کوچک شمرد، و صد بیت در هجای سلطان سرود، و این هجا بجا بماند:

برفت حشمتِ محمود، و در زمانه نماند
جز این فسانه، که نشناخت قدرِ فردوسی

فردوسی چون خشمِ سلطان را میدانست، بعد از این قضیه شبانه از غزنین فرار، و بقولِ صاحبِ 'چهار مقاله' به هرات رسید؛ و در آنجا شش ماه در خانهٔ اسمعیل ورّاق، پدرِ ازرقی شاعر، پنهان گردید؛ سپس رو بطوس نهاد و شاهنامه بگرفت و بطبرستان رهسپار گشته نزدِ سپهبد شهریار، از آلِ باوند که نسبِ آنها بساسانیان میرسید، رفت و خواست شاهنامه را بنامِ او نماید؛ ولی او فردوسی را از مخالفت با سلطان منع کرد، و هجریه را از او باز خرید، و فردوسی باز بطوس برگشت.

گفته اند، محمود در بازگشت از سفرِ هند،

فردوسی را یاد کرد، و از رفتارِ خود پشیمان شد؛ و در مقامِ تلافیِ مافات بر آمد؛ ولی تا پیامِ او بطوس رسید، شاعرِ بزرگِ ایران، بسال ۴۱۱ یا ۴۱۶ از این سرای درگذشته، در خانهٔ خود بخاک سپرده شده بود.

فردوسی از این خدمتِ بزرگ که بزبان و داستان و ملیت و ادبیاتِ ایران کرد، نامِ نیکش جاویدانی گشت، و اشعارش زبانزدِ خاص و عام گردید، و سخنش بدلها نشست، و سرمشقِ سخنوران شد، و خود بلطافت و استحکام و تأثیرِ نظمِ خود پی برده، و اینگونه بخویشتن بالیده است:

هر آنکس که دارد هش و رای و دین
پس از مرگ بر من کند آفرین
بناهای آباد گردد خراب
ز باران و از تابشِ آفتاب
پی افگندم از نظم کاخی بلند
که از باد و باران نیابد گزند

بسی رنج بردم درین سال سی
عجم زنده کردم بدین پارسی
نمیرم از این پس که من زنده‌ام
که تخمِ سخن را پراگنده‌ام

شاهنامهٔ فردوسی مشتمل بر شصت هزار بیت بوده است، چنانکه خود گفته :

بسی سال اندر سرای سپنج
چنین رنج بردم بامیدِ گنج
ز ابیاتِ غرّا دو ره سی هزار
مر آن جمله در شیوهٔ کارزار

ولی عدهٔ اشعارِ نسخه‌های مختلفِ شاهنامه که در دست است، از ۴۸ تا ۶۱ هزار بیت و بیشتر است.

عمدهٔ محتویاتِ اشعارِ شاهنامه، حکایاتِ شاهان و درباریان، و رزمِ جنگ‌آوران و پهلوانان است، و جمله در بحرِ متقارب گفته شده، و آن بهترین و مناسب‌ترین وزنِ رزمی و داستانی در زبان فارسی است.

فردوسی با اینکه از یکطرف داستانهای دراز که معنای آنها بهم نزدیک است سروده، و عبارتهای مکرر آورده، و از طرفی نیز آنچه ممکن است کلماتِ عربی کمتر بکار برده، باز در نسجِ سخن و ترتیبِ معانی قدرت و مهارت بخرج داده؛ و اشعارش همه جا روان و دارای نهایتِ سلاست و استحکام است؛ مخصوصاً بعضی از قسمتهای آن نامهٔ بزرگ، مانند اشعارِ آغازِ شاهنامه، و حکایتِ رزمِ رستم و سهراب، و قصهٔ سیاوش، و بیژن و منیژه، و جنگهای ایران و توران، و داستانهای هجومِ تازیان، و شکستِ یزدگرد بادشاهِ ایران، و امثالِ آنها، مینمایاند که این شاعر در سخن پروری پایهٔ بلند و مقامِ بس ارجمند داشته؛ و بیجهت نیست که جمله سخن شناسان باستادیِ او مقر اند، و نویسندگانِ بزرگِ ما شیوهٔ اورا ستوده اند.

فردوسی، بواسطهٔ وقوفی که بر حکم و اخبار و آیات داشته، اشعارِ لطیف مشتمل و متضمنِ معانیِ

اخلاقی سروده، و سخنانِ نغز در پند و عبرت و رموزِ نصیحت گفته است؛ مخصوصاً آنجا که داستانِ شکستِ پهلوانی، یا کشته شدنِ حکمرانی، و یا ویران گشتنِ کشوری و هزیمتِ لشکری را بپایان میبرد، اغلب نتیجه‌های موثر و عبرت آمیز گرفته، و ابیاتی دلنشین میسراید، مانند این ابیات:

جهانا! چه بدمهر و بد گوهری
که خود پروراننی و خود بشکری
نگه کن، کجا آفریدونِ گُرد،
که از پیرِ ضحاک شاهی ببرد،
برفت و جهان دیگریرا سپرد
بجز حسرت از دهر چیزی نبرد
چنینیم یکسر کِه و مَه همه
تو خواهی شبان باش و خواهی رمه

عدهٔ زیادی از شعرای ایرانی و بومیِ هند، شاهنامه ساختند، مانند شاهنامهٔ طغاق،

شاهنامهٔ کلیم، شاهنامهٔ بختاور خانی، شاهنامهٔ قدسی، شاهنامهٔ نادری، شاهنامهٔ احمدی، شاهنامهٔ شاه عالم.

قصهٔ یوسف و زلیخا را نیز شماره ای از شعرای ایران بعد از فردوسی بنظم کشیده اند، مانند یوسف و زلیخای جامی (قرن نهم)، و ناظم هراتی (قرن یازدهم) و شوکت (قرن سیزدهم).

با اینهمه متتبعین و مقلدین هنوز کسی در سخن پردازی بپایهٔ استاد نرسیده و گوئی شهنامه سرائی با فردوسیٔ طوسی شروع و بنامِ او ختم شده است.

بہرۂ نظم

انتخاب از مثنوی یوسف و زلیخا

مؤلفهٔ

مولانا نورالدین عبدالرحمن ' جامی ' (تألیف سنه ۸۸۸ ه)

—:o:—

مناجات بدرگاه باری

الٰهی غنچهٔ امید بگشای
گلی از روضهٔ جاوید بنمای
بخندان از لبِ آن غنچه باغم
وزان گل عطرپرور کن دماغم
در این محنت سرای بی مواسا
بنعمتهای خویشم کن شناسا
ضمیرم را سپاس اندیشه گردان
زبانم را ستایش پیشه گردان

ز تقویمِ خرد بهروزیم بخش
بر اقلیمِ سخن فیروزیم بخش
چو دل دادی ز گوهر گنج بر گنج
ز گنجِ دل زبانم کن گهر سنج
ز شعرم، خامه را شکّرفشان کن
ز عطرم، نافه را عنبرفشان کن
حریفان باده‌ها خوردند و رفتند
تهی خمخانه‌ها کردند و رفتند
بیا، جامی، رها کن شرمساری
ز صاف و دُرد پیش آر آنچه داری

مشورت کردن برادران در اینکه یوسف را از پدر دور کنند

چو آید مشکلی پیشِ خردمند
کز آن مشکل فتد در کارِ او بند

کند با عقلِ خود عقلِ دگر یار
که تا در حلِّ آن گردد مددگار

یکی گفت " از ز حسرت خونِ ما ریخت
بخون ریزیش باید حیله انگیخت

ز دشمن ریز خون، چون یافتی دست
که از دستش بخونریزی توان رست

چو گردد کشته، پنهان ماند این راز
ز کشته بر نیاید هرگز آواز"

یکی گفت " این به بیدینی ست راهی
که اندیشیم قتلِ بی گناهی

غرض زین بقعه بیرون بردنِ اوست
نه کشتن، یا زدن، یا بستنِ اوست

همان به کافگنیمش از پدر دور
بهایل وادیِ محروم و مهجور

بیابانی، در او جز دام و دد نی
بجز روباه و گرگ، از نیک و بد نی

نباشد آبِ وی جز اشکِ نومید
نباشد نانِ او جز قرصِ خورشید
نباشد سایهٔ غیر از شبِ تار
نباشد بستری جز نشترِ خار
چو یکچند اندرو آرام گیرد
بمرگِ خویشتن بیشک بمیرد
نگشته تیغِ ما رنگین بخونش
رهیم از چنگ نیرنگ و فسونش'
دگر یک گفت " قتلِ دیگر است این
چه جای قتل' ز آنهم بدتراست این
بیکدم زیرِ خنجر جان سپردن
به است' از گرسنه یا تشنه مردن
صواب آنست کاندر دور و نزدیک
طلب داریم چاهی تنگ و تاریک
ز صدرِ عزّت و جاه افگنیمش
بصد خاری در آنچاه افگنیمش

بود کانجا نشیند کاروانی
برآساید در آنمنزل زمانی
بچاه اندر کسی دَلوی گذارد
بجای آب ز آنچاهش بر آرد
بفرزندیش گیرد یا غلامی
کند در بردنِ وی تیز گامی
شود پیرنِ او زینجا بریده
بوَی از ما گزندی نا رسیده."
چو داد او رای چاه از راهِ عدوان
شده هم رای با او جمله اخوان
ز غورِ چاه و مکرِ خود نه آگاه
همه بی ریسمان رفتند در چاه
گرفته با پدر در دل نفاقی
بر آن تزویر کرده اتفاقی
از آن پس رو بکارِ خود نهادند
بفردا وعدهٔ آن کار دادند

رفتنِ برادران نزدِ پدر و درخواست کردن که یوسف را بصحرا برند

حسد ورزانِ یوسف، بامدادان
بفکرِ کینه خرم طبع و شادان
زبان پر مهر، و سینه کینه اندیش
چو گرگان، رو نهان در صورتِ میش
بدیدارِ پدر احرام بستند
بزانوی ادب پیشش نشستند
درِ زرق و تملق باز کردند
ز هر جای سخن آغاز کردند
بیان کردند هر نو و کهن را
رسانیدند تا اینجا سخن را
که "از خانه ملامت خواست ما را
هوای رفتنِ صحرا ست ما را

اگر باشد اجازت، قصد داریم
که فردا روی در صحرا گذاریم

برادر یوسف آن نورِ دو دیده
ز کم سالی بصحرا کم رسیده

چه باشد گر بما همراه سازی
بهمراهیش مارا سر فرازی

بکنجِ خانه مانده، روز تا شب
فَاَرسِلهُ غداً نرتع و نلعب

گهی با او رهِ صحرا نوردیم
گهی بر پشتِ کوه و پشته گردیم

گهی از گوسفندان شیر دوشیم
گهی شیرین و خندان شیر نوشیم

ز فرشِ سبزه بازیگاه سازیم
بهر لاله ببازی راه سازیم

ربایم از سرِ لاله کلاهش
کنیم از فرقِ یوسف جلوه گاهش

چو یوسف را بآن گرگان سپردند
فلک گفتا که گرگان برّه بردند

بچشمانِ پدر تا مینمردند
ز یکدیگر بمهرش میربودند

گهی آن بر سر و دوشش گرفتی
گهی این اندر آغوشش گرفتی

چو پا بر دامنِ صحرا نهادند
بر او دستِ جفاکاری کشادند

ز دوشِ مرحمت بارش فگندند
میانِ خار و خاشاکش فگندند

برهنه پا، قدم بر خار میزد
بگل از خار و خس مسمار میزد

کفِ پائی که میبودش ز گل ننگ
ز خون در خار و خاره گشت گلرنگ

چو رفتی پیش، کردی زخمِ سیلی
قفایش، چون رخِ بدخواه، نیلی

چو با ایشان شدی پهلو به پهلو
رسیدی مالشِ گوشش ز هر سو
بزاری هرکرا دامن کشیدی
به بیزاری گریبانش دریدی
بگریه هرکرا در پا فتادی
بخنده بر سرِ او پا نهادی
بناله هرکرا آواز کردی
نواهای مخالف ساز کردی
چو شد نومید زیشان، ناله برداشت
ز خونِ دیده بر رخ لاله میکاشت
گهی در خون و گه در خاک میخفت
ز اندوهِ دلِ صد چاک، میگفت
"کجائی ای پدر، آخر کجائی؟
ز حالِ من چنین غافل چرائی؟
بیا بنگر کنیزک‌زادگان را
ز راه و رسمِ دین افتادگان را

که با کامِ دلت، در دل چه دارند
حقِ الطافِ تو چون میگذارند
گلی کز روضهٔ جانت دمیده
بر او بارانِ احسانت چکیده
چنان از تشنگی در تاب مانده
که نه رنگ اندرو نه آب مانده
نهالِ ناز پروردِ بهشتی
که در بستان سرای عمر گشتی
چنان از بادِ جور افتاد بر خاک
کزو جوید بلندی خار و خاشاک."
بدین سان بود حالش تا سه فرسنگ
از او صلح، واز آن سنگین دلان جنگ
از او نرمی، و زایشان سخت روئی
از او گرمی، و زایشان سرد گوئی
بناگه، خنده بگرفتش در آنحال
سبب پرسید آن جمعِ بد افعال

بگفت "از شومیِ فکری که کردم
از آن فکرِ خطا پاداش بردم
بگویم هم شما را آشکارا
که روزی دورِ خود دیدم شمارا
بگفتم هر که با من برستیزد
کند کوشش که خونِ خود بریزد
مرا باشد برادر یازده تن
قوی پشت، وقوی دل، کیست چون من
بآنها گرم پشتم از دلیری
کنندم روزِ سختی دستگیری
کنون از فکرِ خود بس شرمناکم
که در پیشِ برادر همچو خاکم".
چو روبیل این شنید، عرقش بجنبید
از او دستِ تعدّی پاک ببرید
بزیرِ دامنِ خود داد جایش
بدادش آب و نان، پوشید پایش

بناگه بر لبِ چاهی رسیدند

ز رفتن، بر لبِ چه آرمیدند

چهی، چون گورِ ظالم تنگ و تیره

ز تاریکیش چشمِ عقل خیره

درونش، چون درونِ مردم‌آزار

برای مردم‌آزاری پُر از مار

نفس‌زن گر در او یکدم نشستی

نفس را بر نفس‌زن، دم به بستی

چو ایشان دفعِ آن گلچهره مَه را

پسندیدند آن تاریک چَه را

چگویم کز جفا ایشان چه کردند

دلم ناید بگویم، آنچه کردند

رسن بستند از موی بُز و میش

بر او شد هر سرِ موئی یکی نیش

میانش را که بودی موی مانند

به پشمین ریسمان دادند پیوند

کشیدند از بدن پیراهنِ او
چو گل از غنچه، عریان شد تنِ او

فرو آویختند آنگه بچاهش
در آب انداختند از نیمه راهش

ز خوبی بود خورشیدِ جهانتاب
فگندش چرخ، چون خورشید در آب

برون از آب، در چه بود سنگی
نشیمن ساخت او را بیدرنگی

شد از نورِ رخش روشن بس آنچاه
چو در تاریک شب آید برون ماه

ز فرِّ طلعتِ او هر گزنده
سوی سوراخِ دیگر شد خزنده

انتخاب از مثنوی مجنون و لیلی

مولفهٔ

حضرت امیر خسرو دهلوی

(تألیف سنه ۶۹۸ ه)

—:•:—

عزیمتِ دوستانِ جانی سوی مجنون ، و او را از دیولاخِ کوه بافسون در حلقهٔ مردمان در آوردن ، و سایه گرفتنِ او زیر درختانِ سایه دار ، و چون باد سوی باغ دویدن ، و آهنگِ مرغانِ باغ کردن ، و با بلبلِ نالان گلبانگ زدن

———*———

چون نافه کشاد بادِ نوروز
بشگفت بهارِ عالم افروز
نازک تنِ لالهٔ دل افروز
لرزنده شد، از نسیمِ نوروز

با شاهد و می، خجسته نامان
گشتند بهر چمن خرامان
هر کس بعزیمتِ تماشا
مجنون و دلِ رمیده، حاشا
هر کس شده در کنارِ آبی
مجنونِ خراب، در خرابی
هر کس بسوی چمن شتابان
مجنونِ رمیده، در بیابان
هر باد که از بهارش آمد
بگریست، که بوی یارش آمد
هر گل که شگفته دید بر خاک
کرد از غمِ دوست پیرهن چاک
یک روز در اینچنین بهاری
می گشت بگردِ چشمه ساری
با خود بهزار جان گدازی
می گفت نشیدِ عشق بازی

پیرا منِ او زخویش و پیوند
حاضر نه کسی، مگر ددی چند
آن کس که بدشت وکوه خو کرد
زو اُنس نشاید آرزو کرد
آهو که خورد بدشت خاشاک
باشد چوِ خانه نزدِ او خاک
مرغی که زسبزه داشت مفرش
زندانِ قفس کجا کند خوش
او بود و غمی و باد سردی
کز دور، پدید گشت گردی
یارِ دو سه محرمانِ دردش
خونابه زدائی روی زردش
بردند بکوه و دشت پویان
وان گم شده را بخاک جویان
صحرا چو غبار می نوَشتند
تا بر سرِ خلوتش گذشتند

در کوچ گهش جمازه راندند
وز دور جمازه را نشاندند

رفتند پیاده پیشِ مجنون
ریزان ز دو دیده دُرِّ مکنون

دیدند بگوشهٔ خرابی
غولی بکنارهٔ سرابی

زنجیر ز همدمان گسسته
در حلقهٔ دام و دد نشسته

از دامنِ پارهٔ خاک می بیخت
وز دیده دُرِ سرشک می ریخت

گفتند که "ای رفیق چونی ؟
در خونِ جگر غریق' چونی ؟

آخر چه شدی که وا رمیدی ؟
وز صحبتِ دوستان پریدی

خو' باز گرفتی از همه کس
با شیر و گورن ساختی بس

زینسان نبرند آشنائی
مردم نه کند چنین جدائی
هرجنس، ز مردم و دد و دام
در صحبتِ جنس گیرد آرام
قمری که نوای عشق سنجد
با زاغ نشانیش، برنجد
بوم آمده سوی بومِ منحوس
طاؤس بجلوه گاهِ طاؤس
تو مردمِ دانشی ز حد بیش
چون ست که باددان شدی خویش
بر خیز، که گل شگوفه نوکرد
دلها به نشاطِ می گرود
وقتِ چمن ست و بوستان هم
ما منتظریم و دوستان هم
امروز اگر دمی چون یاران
باشی بمرادِ دوستداران

گلگشتِ چمن کنیم چون باد
باشیم بروی یکدگر شاد
بینی رخِ دوستانِ جانی
بی دوست مباد زندگانی"
مجنون ز دو دیده آب بگشاد
وانگه گره از جواب بگشاد
گفت" ای شب و روزِتان همه سُور
بادا شبِ تان ز روزِ من دُور
من، کز عملِ جهان شدم فرد
بازم بجهان چه جای ناورد
ویرانهٔ من اگرچه زشت ست
چون خوی گرفته ام بهشت ست
زان گونه ببانگِ بوم شادم
کز بلبلِ مست نیست یادم
در دست چنان خوش ست خارم
کز باغِ کسان خبر ندارم

غولی که بدشتِ خو پزیرد
در باغ بریش، جا نه گیرد
آن را که خیالِ یار باشد
با سرو و گلش چه کار باشد
بگذر که چمن چو یارِ من نیست
وان گل که مراست در چمن نیست"

یاران ز چنان جوابِ دلدوز
راندند بسی سرشکِ جانسوز
گفتند که "ای نشانهٔ درد
زندانِ دلت خزانهٔ درد
شک نیست که روی یار دیدن
خوشتر ز گل و بهار دیدن
لیکن گلِ تو که رشکِ باغ ست
او نیز در آن چمن چراغ ست
هر جا که بنفشهٔ ببوید
از قامتِ تو فسانه گوید

هر فاختهٔ که بر کشد آه
از سوزِ غمت زند، عَلَیَ الله
آید بچمن چو نازنینان
با هم‌نفسان و هم‌نشینان
ایشان همه با نشاط همرنگ
او گوشه گرفته با دلِ تنگ
برخیز یکی ز بختِ روشن
بینی گلِ تازه را بگلشن"
مجنون که شنید نامِ مقصود
بر شد ز دلش بر آسمان دود
با هم‌نفسان ز جای برخاست
بر ناقه نشست و محمل آراست
رفتند از آن خرابه پویان
در جلوه گهِ نشاط جویان
یارانِ عزیز در چمن گاه
بودند نشسته، چشم در راه

دیدند چو روی عاشقِ مست
گشتند ز رفق بر زمین پست
در خدمتِ آن عزیزِ درویش
کردند بشاشتی ز حد بیش
گرد از رخِ نازکش فشاندند
در صدرِ تنعمش نشاندند
هر کس ز دلِ رمیده ترسان
می کرد نوازشِ دگر سان
یاران به نشاطِ عیش سازی
او با دلِ خود بعشق بازی
او دل بولایتِ دگر داشت
نی ازخود ونی زکس خبر داشت
نه رنجه شد و نه گشت خوشنود
کازار و نوازشش یکی بود
مطرب غزلی کشیده دلکش
مجنون به نشیدِ خویشتن خوش

هر ناله که زد ز جانِ ناشاد

هر کس که شنید کرد فریاد

چون جوشِ دلش بفرق برشد

یکبار ز خویش بی‌خبر شد

از حلقهٔ دوستان بدر جست

زنجیر برید و بند بگسست

می رفت، دلی بتاب گشته

ناخورده قدح، خراب گشته

یاری که گرفت دامنش تفت

دامانش بدست ماند و او رفت

آنان که رهِ وفا نوشتند

رفتند تگی، و باز گشتند

او سایه برید زین چمنها

سوی چمنی کشید تنها

بنشست بزیرِ زاد سروی

چون در برِ طوطیِ تذروی

در لاله و گل نظاره می کرد
جان را بشکیب چاره می کرد
دید از سرِ شاخ، بلبلِ مست
درجستنِ صوتِ خویش می جست
دل در غمِ گل بخار می سفت
بر یادِ سمن سرود می گفت
مجنون ز نشاطِ آن ترانه
چرخی بزمرد عاشقانه
مرغ از سرِ سوز در مقالت
مجنون، بمیانِ وجد و حالت
چون دید نشانِ آشنائی
داد، اندُهِ سینه را رهائی

انتخاب از سکندرنامه

مؤلفهٔ

نظامی گنجوی

(تألیف سنه ۵۹۷ ه)

مراجعتِ سکندر از جنگِ زنگیان
و بنا کردنِ اسکندریه

برومند باد آن همایون درخت
که در سایهٔ او توان برد رخت
گه از میوه آرایشِ خوان دهد
گه از سایه آسایشِ جان دهد

بمیوه رسیده بهاری چنین
ز رونق میفتاد کاری چنین
چو شد بارور میوه‌دارِ جوان
بدستِ تبر دادنش چون توان؟
زمستان برون رفت و آمد بهار
بر آورده سبزه، سر از جویبار
دگرباره، سرسبز شد خاکِ خشک
بنفشه برآمیخت عنبر بمشک
کشادم من از قفلِ گنجینه بند
بصحرا عَلَم برکشیدم بلند
نهان پیکر، آن هاتفِ سبز پوش
که خواند سراینده او را 'سروش'
بآوازِ پوشیدگان گفت "خیز!
گزارش کن از خاطرِ گنج ریز
که چون رومی از زنگی آن کین کشید
سکندر کجا رخش در زین کشید؟"

گزارندهٔ داستانِ دری
چنین داد نظمِ گزارشگری
که چون فرخی شاه را گشت جفت
چو گلنار خندید و چون گل شگفت
درِ گنج بگشاد بر گنج خواه
توانگر شد از گنج و گوهر سپاه
بر آسود یک هفته بر جای جنگ
بیاقوتِ می' ریگ را داد رنگ
چو سقّای باران و فرّاشِ باد
زدند آب' و رُفتند ره بامداد
شد از راه او گرد برخاسته
که بی گرد به' راه آراسته
چو بی گرد شد راه' از گردِ راه
در آمد بزین' شاهِ گیتی پناه
ز دریای افرنجه تا رودِ نیل
بجوش آمد' از بانگِ طبلِ رحیل

درآیندهٔ هر سو درای شتر
ز بانگِ تهی، مغز را کرده پُر
دهن‌انِ جلاجل ابهرای زر
ز شورِ جرس گوشها کرده کر
بموکب روان لشکر از هر کنار
نه چندانکه داند کس او را شمار
جهاندار بر مرکبِ خاصِ خویش
خرامنده، بر آهنگِ رقاصِ خویش
چو لختی زمین زانطرف در نوشت
ز چهاری وادی، در آمد بدشت
ز بس رایت انگیزی سرخ و زرد
مقرنس شده گنبدِ لاجورد
بصحرا غنیمت بر آورده کوه
ز گوهر بکشیدن هیونان ستوه
ز بس گنج اُفگنده بر پشتِ پیل
بصد جای پل بست بر رودِ نیل

بمصر آمد و مصریانرا نواخت
بآئین خود ' کار آن شهر ساخت
بدین فرخی شاه فیروزمند
بر افراخته سر بچرخ بلند
وزانجا برون شد بدریا کنار
پذیرفته یکچند آنجا قرار
بهر منزلی کو علم بر کشید
در آن منزل آمد عمارت پدید
بگنج و بفرمان در آن مرزبوم
عمارت بسی کرد ' بر رسم روم
بر آبادی راه می برد رنج
بران ریگ ' چون ریگ میریخت گنج
بروزی که بود اتفاق اوفتاد
مهندس بدو مهد اساسی نهاد
نخستین عمارت بدریا کنار
بنا کرد شهری چو خرم بهار

بآبادی و روشنی، چون بهشت
همش جای بازار و هم جای گشت
باسکندر آن شهر، چون شد تمام
هم اسکندریّش نهادند نام
چو پرداخت آن نغز بنیاد را
که مانند شد مصر، بغداد را
بیونان شدن، گشت عزمش درست
که آنجا رود مرد کاید نخست
ز دریا گذر کرد و آمد بروم
جهان نرم، در زیرِ مهرش، چو موم
بدان موم، چون رغبتش خواستی
بکردی ازو هرچه میخواستی
از آنجا بیونان، در آمد ز راه
که پوشیده گردون ز گردِ سپاه
بزرگانِ روم آفرین خوان شدند
بران گوهری، گوهر افشان شدند

همه شهرِ یونان بیاراستند
که دیدند از زر، هرچه میخواستند
نشاندند مطرب، فشاندند بال
که آمد چنان بازئی در خیال
مخالف شکن شاهِ فیروز بخت
بفیروز فالی، در آمد به تخت
ز فیروزئ دولتِ کامگار
نشاطِ نو، انگیخت در روزگار
بسی ارمغانی ز تاراجِ زنگ
بهر سو فرستاد، بی وزن و سنگ
ز گنجینه اورا فرستاد دهر
بهر گنجدانی فرستاد بهر
دگر بهره، از بهرِ دارا نهاد
نه از بهرِ بیم و مدارا نهاد
گزید از غنیمت طرائف بسی
کزآنسان نبیند ظرائف کسی

چو نوبت بسربخشِ دارا رسید
شتربار زر تا بخارا رسید

گزین کرد مردی بفرهنگ و رای
که آئینِ آن خدمت آرد بجای

گرانمایهائیکه باشد غریب
ز مرکوب و جوهر، ز دیبا و طیب

برون از طبقهای زرّینِ خشک
بصندوق عنبر، بخروار مشک

یکی خرمن از سیمِ نگداخته
یکی خانه کافورِ ناساخته

زعودِ گره، بارها بسته تنگ
که هر پاره زر بود صد من بسنگ

مرصّع بسی تیغِ گوهر نگار
نمطهای زرّافهٔ آبدار

کنیزانِ چابک، غلامانِ چست
بهنگامِ خدمتگذاری تندرست

همان تختهای مکلل ز عاج
بگوهر برآمود با طرق و تاج
اسیران، زنجیر بر پا و دست
ببالا و پهنا چو پیلان مست
ز گوش بریده شتربارها
ز سرهای پر کاه خروارها
ز پیلان پیکار، صد ژنده پیل
که رزم جوشنده، چون رود نیل
بدانسان گرانمایهای سره
فرستاد، با قاصد یکسره
چو آمد، فرستادهٔ راه سنج
بدارا سپرد، آن گرانمایه گنج
شکوهید دارا ز نزل چنان
حسد را برو تیزتر شد عنان
پذیرفت گنجینهٔ بی قیاس
پذیرفته را آمد از وی سپاس

نه بر جای خود ، پاسخی ساز کرد
درِ کینِ پوشیده را باز کرد
فرستادنِ پاسخِ سرسری
نپوشید بر رای اسکندری
سکندر شد آزرده از کارِ او
نهانی همیداشت آزارِ او
ز فیروزیِ دولت و جاهِ خویش
نبودش سرِ کینِ بدخواه خویش
ز هر سو خبر ترکتازی نمود
که رومی بزنگی چه بازی نمود
ز هر کشوری قاصدان تاختند
باین چیرگی تهنیت ساختند
درِ طعنه بر رومیان بسته شد
همه رومی از بددلی رسته شد
زمانه چو عاجزنوازی کند
به تند اژدها مور ، بازی کند

درین آسیا دانه بینی بسی
بنوبت، درش افگند هر کسی

بیا ساقی! آن مَی که فرخ پی است
بمن ده، که داروی مردان، مَی است

میی، کوست حلوای هر غم کشی
ندیده بجز آفتاب، آتشی

رفتنِ سکندر بزیارتِ خانۀ کعبه، و بدست آوردنِ ملکِ عرب

گزارندۀ بیتِ غرای من
که شد زیبِ او، زیب آرای من

خبر میدهد، کان جهانگیر شاه
چو بر زد بگردون، سرِ بارگاه

فرستادنی را در آن مرزبوم
فرستاد، با استواران بروم

چو گشت از فسونِ جهان، بی هراس
جهانرا بگشتن نگهداشت پاس
همه عالم از مژدهٔ دادِ او
نخوردند یک جرعه، بی یادِ او
سکندر که فرخ جهاندار بود
شب و روز در کار بیدار بود
بسازِ جهان بر، ز سازندگی
نوائی نزد، جز نوا زندگی
جهان گرچه زیرِ کمند آمدش
نکرد آنچه رغبت پسند آمدش
به آزردنِ کس نیاورد رای
برون از خطِ عدل ننهاد پای
نیازرد کس را، ز گردنکشان
پدید آورید ایمنی را نشان
وگر نیز پهلو زنی را بکشت
ازو بهتری را قوی کرد پشت

وگر بوم شهری ز هم بر کشاد
از آن بِه' یکی شهرِ دیگر نهاد

زمانه جز این خرد نه بیند صواب
که این را کند خوب' و آنرا خراب

سکندر که کرد آن عمارتگری
کجا تا کجا سدِّ اسکندری

ز پرگارِ چین' تا حدِ قیروان
بدرگاهِ او گشت پیکی روان

وثیقت طلب کرد هر سروری
بزنهار خواهی' ز هر کشوری

وزان تحفها کو بود دلفریب
فرستاد هر یک بآئین و زیب

جهاندار فرمود' کز مشکناب
نویسند هر جانبی را جواب

از آن پس که چندی برآمد برین
سری چند زد آسمان بر زمین

خدیوِ جهان در جهان تاختن
بر آراست عزمِ سفر ساختن
هنرنامهای عرب خوانده بود
در آن آرزو سالها مانده بود
که چون بر عجم دستگاهش بود
عرب نیز هندوی راهش بود
همان کعبه را نیز بیند جمال
شود شاد زان نقشِ پیروز فال
چو ملکِ عجم رام شد شاه را
بملکِ عرب راند بنگاه را
بخروارها گنجِ زر بر گرفت
بعزمِ بیابان ره اندر گرفت
سرانِ عرب از زر افشانِ او
سر آورده بر خطِّ فرمانِ او
چو دیدند پیروزیِ لشکرش
عرب نیز گشتند فرمانبرش

چنان تاخت، بر کشورِ تازیان
کزو تازیان را نیامد زیان

بهر منزلی، کو عنان کرد خوش
همش نزل بردند و هم پیشکش

نخورده، خورشهای بایستنی،
هم از گوسپندانِ شایستنی

باندازهٔ دسترسهای خویش
کشیدند، بسیار گنجینه پیش،

هم از تازی اسپانِ صحرا نورد
هم از تیغ، چون آبِ زهر، آب خورد

هم از نیزهٔ خطیِ سی آرش
سنانش، بخون یافته پرورش

شتر نیز، هم ناقه، هم بیسراک
شتابنده، چون باد و از گرد پاک

ادیم، و دگر تحفهای غریب
هم از جنسِ گوهر، هم از جنسِ طیب

زمان تا زمان، از پی جاه او
کشیدند جمله بدرگاه او

جهاندار کان دید، بگشاد گنج
بخروارها، گشت پیرایه سنج

همه بادیه، فرش اطلس کشید
زمین، زیر یاقوت شد ناپدید

سوی کعبه شد، رخ برافروخته
حساب مناسک، در آموخته

قدم، بر سر ناف عالم نهاد
بسی نافه، کز ناف عالم کشاد

چو پرگار گردون، در آن جایگاه
بپای پرستش، بپیمود راه

طوافی، کزو نیست کس را گزیر
بر آورد، و شد خانه را حلقه گیر

نخستین در کعبه را بوسه داد
پناهندهٔ خویش را، کرد یاد

بران آستان زد، سرِ خویش را
خزینه بسی داد درویش را
درم دادنش بود، گنجِ روان
شتر دادنش، کاروان کاروان
چو در خانهٔ راستان کرد جای
خداوند را شد، پرستش نمای
همه خانه در گنج و گوهر گرفت
در و بام در مشک و عنبر گرفت
چو شرطِ پرستش بجا آورید
ادیمِ یمن، زیرِ پا آورید
یمن را بر افروخت، از گردِ خیل
چنان، چون ادیمِ یمن، از سهیل
دگر ره، در آمد بملکِ عراق
سری خانهٔ خویش، کرد اتفاق

منتخب از کلیاتِ سعدی

(متوفی، سنه ۶۹۱ ھ)

خطاب بدل، و حقیقتِ منزلِ خویش

ایدل! بکامِ خویش جهانرا، تو دیده گیر
در وی، هزار سال چو نوح، آرمیده گیر
بستان و باغ ساخته گیر، اندرو بسی
ایوان و قصرِ سر بفلک، بر کشیده گیر
با دوستانِ مشفق و یارانِ مهربان
بنشسته و شرابِ مروّق چشیده گیر
هر نعمتی که هست بعالم، تو خورده دان
هر لذتی که هست، سراسر چشیده گیر
چون بادشاهِ عدل، از تختِ سلطنت،
صد جامهٔ حریر، بدولت دریده گیر

هر گنج و آن خزانه که، شاهان نهاده اند

آن گنج و آن خزانه، بچنگ آوریده گیر

هر بندهٔ که هست، ببلغار و هند و روم،

آن بنده را، بسیم و زرِ خود، خریده گیر

در آرزوی آبِ حیاتی، تو هر زمان،

مانندِ خضر، گردِ جهان، در دویده گیر

تو همچو عنکبوتی، و حالِ جهان مگس،

چون عنکبوت، گردِ مگس، بر تنیده گیر

گیرم، ترا، که مال ز قارون، فزون شود

عمرت، بعمرِ نوح پیمبر، رسیده گیر

روزِ پسین، که هیچ نماند، بجز دریغ

صد بار پشتِ دست، بدندان گزیده گیر

سعدی! تو نیز ازین قفسِ تنگنای دهر

روزی قفس شکسته، و مرغش پریده گیر

———

فی الموعظة

ترا ز کوی اجل، کی فرار خواهد بود
قرارگاهِ تو، دارالقرار خواهد بود

اگر تو ملکِ جهانرا بدست آوردی
مباش غرّه، که ناپایدار خواهد بود

بمال غرّه چه باشی؟ که یک دو روزی چند،
همه نصیبهٔ میراث‌خوار خواهد بود

ترا بتخته و تابوت درکشند، از تخت،
گرت خزانه و لشکر هزار خواهد بود

ترا بکنجِ لحد، سالها ببباید خفت
تنِ تو، طعمهٔ هر مور و مار خواهد بود

اگر تو در چمنِ روزگار همچو گلی،
دمیده بر سرِ خاکِ تو، خار خواهد بود

نیازمندیِ یاران، ندارَدت سودی
مگر عمل، که ترا باز یار خواهد بود

بسا سوار، که آنجا پیاده خواهد شد
بسا پیاده، که آنجا سوار خواهد بود

بسا امیر، که آنجا اسیر خواهد شد
بسا اسیر، که فرمان‌گذار خواهد بود

بسا امامِ ریائی و پیشوای بزرگ
که روزِ حشر و جزا، شرمسار خواهد بود

چرا ز حالِ قیامت دمی نیندیشی؟
که حالِ بیخبران، سخت زار خواهد بود

بهشت میطلبی، از گنه نپرهیزی؟
بهشت، منزلِ پرهیزگار خواهد بود

گذر ز باطل، و مردانه حق پرستی کن
ز حق پرستی، بهتر چه کار خواهد بود

بساز چارهٔ رفتن، چو رهروان رفتند
که سعدی از تو سخن، یادگار خواهد بود

بقطره قطره حرامت، عذاب خواهد داد
بذره ذره حلالت، شمار خواهد بود

فی صفة الربیع

بامدادان، که تفاوت نکند لیل و نهار
خوش بود، دامنِ صحرا و تماشای بهار

صوفی از صومعه، گو، خیمه بزن در گلزار
وقت آن نیست که در خانه نشینی بیکار

کوه و دریا و درختان، همه در تسبیح اند
نه همه مستمعان فهم کنند، این اسرار

بلبلان، وقتِ گل آمد، که بنالند از شوق
نه کم از بلبلِ مستی، تو بنال ای هشیار

آفرینش، همه تنبیهِ خداوندِ دل است
دل ندارد، که ندارد بخداوند اقرار

این همه نقشِ عجب، بر در و دیوارِ وجود،
هر که فکرت نکند، نقش بود بر دیوار

خبرت هست که مرغانِ چمن میگویند؟
"کاخر ای خفته، سر از بالشِ غفلت بردار!"

هر که امروز نه بیند، اثرِ قدرتِ او
غالب آنست که فرداش نه بیند دیدار

کِه تواند، که دهد، میوهٔ رنگین از چوب
یا که داند، کِه برآرد، گُلِ صد برگ از خار؟

وقت آنست که دامادِ گُل، از حجلهٔ غیب
بدر آید، که درختان همه گردند نثار

آدمی زاده اگر در طرب آید، چه عجب؟
سرو در باغ، برقص آمده و بید و چنار

باش، تا غنچهٔ سیراب، دهن باز کند
بامدادان، چو سرِ نافهٔ آهوی تتار

باد، گیسوی عروسانِ چمن، شانه کند
بوی نسرین و قرنفل ببرود در اقطار

ژاله، بر لاله فرود آمده، هنگامِ سحر
راست، چون عارضِ گلگونِ عرق کردهٔ یار

باد، بوی سمن آورد و گُل و سنبل و بید
درِ دکّان، بچه رونق، بگشاید عطار!

این، هنوز، اولِ آثارِ جهان افروزیست
باش، تا خیمه زند دولتِ نیسان و ایار

عقل حیران شود، از خوشهٔ زرینِ عنب
وهم عاجز شود، از حقهٔ یاقوتِ انار

تا نه تاریک کند، سایهٔ انبوهِ درخت
زیرِ هر برگ، چراغی بنهد، از گلنار

سیب را هر طرفی، داده طبیعت رنگی
هم بدان گونه، که گلگونه کند، روی نگار

آب، از پای ترنج و بِه و بادام، روان
همچو در زیرِ درختانِ بهشتی، انهار

گو، نظر باز کن و خلعتِ نارنج ببین
ایکه باور نکنی فی الشّجر الاخضر نار

پاک و بی عیب خدائی، که بتقدیرِ عزیز،
ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار

پادشاهی، نه بدستور کند یا گنجور،
نقش بندی، نه بشنگرف کند یا زنگار

چشمه از سنگ برون آرد، و باران از میغ،
انگبین از مگسِ نحل، و دُر از دریابار

گرچه بسیار بگفتیم، درین باب سخن،
اندکی بیش نگفتیم، هنوز، از بسیار

تا قیامت، سخن اندر کرم و رحمتِ او
همه گویند، و یکی گفته نیاید ز هزار

نعمتت، بارِ خدایا، ز عدد بیرون است
شکرِ انعامِ تو، هرگز نکند شکرگذار

ناامید از درِ لطفِ تو، کجا شاید رفت؟
تابِ قهرِ تو نداریم، خدایا، زنهار

فعلهائی که ز ما دیدی و نپسندیدی
بخداوندیِ خود، پرده بپوش، ای ستّار!

سعدیا! راست روان، گوی سعادت بردند،
راستی کن، که بمنزل نرسد کجرفتار

حیف از عمرِ گران مایه، که در لهو برفت
یا رب! از هرچه خطا رفت، هزار استغفار

دردِ پنهان بتو گویم، که خداوندِ منی
یا نگویم، که تو خود مطلعی بر اسرار

در مدحِ انکیانو

بس بگردید، و بگردد روزگار،
دل بدنیا، در نه بندد هوشیار
ایکه دستت میرسد، کاری بکن
پیش از آن، کز تو نیاید هیچکار
این که، در شهنامها آورده اند،
رستم و اسکندر و اسفندیار،
تا بدانند، این خداوندانِ ملک،
کز بسی خلق است، دنیا، یادگار
اینهمه رفتند، و ما، ای شوخ چشم،
هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار

اینهمه هیچ است ' چون می بگذرد :

تخت و بخت و امر و نهی وگیر و دار

نـام نیکو' گـر بماند ز آدمی'
به' کزو مانـد' سرای زر نـگار

خفتـگان' بیچاره' در خاکِ لحد
خفته اندر کلهٔ سر' سوسمـار

صورتِ زیبای ظاهر' هیچ نیست
ای برادر' سیـرتِ زیبا بیار

دمـی را عقـل بایـد' در بدن
ورنه جان' در کالبـد دارد' حمار

گنج خواهی؟ در طلب رنجی ببر'
خرمنی می بایدت؟ تخمی بکار

چون خداوندت' بزرگی داد و حکم
خرده' از خردانِ مسکین' در گذار

لطف او' لطفی است' بیرون از حساب'
فضل او' فضلی است' افزون از شمار

گر بهر موی زبانی باشدت

شکرِ یک نعمت، نگوئی از هزار

نامِ نیکِ رفتگان، ضائع مکن،

تا بماند نامِ نیکت بر قرار

ملک بانان را نشاید، روز وشب

گاهی اندر خمر و گاهی در خمار

کامِ مسکینان و درویشان، بر آر

تا همه کامت، بر آرد کردگار

: درونِ خستگان، پرهیز کن

وز دعای مردمِ پرهیزگار

با بدان، بد باش، و با نیکان، نکو،

جای گل، گل باش، و جای خار، خار،

دیو با مردم نیآمیزد، مترس،

بل بترس، از مردمانِ دیوسار

ای که داری چشم و عقل و گوش و هوش،

پندِ من در گوش کن، چون گوشوار

نشکند عهدِ من، الا سنگدل
نشنود قولِ من، الا بختیار

بادشاهان را، ثنا گویند و مدح،
من، دعای میکنم، درویش وار

سعدیا ! چندانکه میدانی، بگو،
حق نشاید گفتن، الا آشکار

دولتِ نوئینِ اعظم شهریار
باد، تا باشد بقای روزگار !

خسروِ عادل، امیرِ نامور:
انکیانو، سرورِ عالی تبار

منعما ! سعدی سپاسِ نعمتت
کی تواند گفت، چون سعدی هزار

یا رب، اندر کارِ ما، کن یک نظر
پیش از آن کز ما نیاید هیچ کار

در بی ثباتیِ دنیا و مذمتِ پیرویِ نفس

ای نفس، اگر بدیدهٔ تحقیق بنگری
درویشی اختیار کنی، بر توانگری

ای بادشاهِ وقت! چو وقتت فرا رسد
تو نیز با گدای محلّت برابری

گر پنج نوبتت بدرِ قصر میزنند،
نوبت بدیگری، بگذاری و بگذری

دنیا، زنی است، عشوه ده و دلستان، ولیک
با کس بسر نمیبرد، او عهدِ شوهری

آبستنی، که این همه فرزند، زاد و کشت
دیگر، کهِ چشم دارد ازو مهرِ مادری؟

هاروت را، که خلقِ جهان سحر ازو برند،
در چَه فکند، غمزهٔ خوبان، بساحری

مردی، گمان مبر، که بسر پنجه است و زور
با نفس، ار برآئی، بدانم که شاطری

هشدار! تا نیفگندت پیروئ نفس،
در ورطهٔ، که سود ندارد شناوری
دنیا، بدین خریدنت، از بی بصارتیست،
ای بد معامله! بهمه، هیچ میخری
ای مرغ، پای‌بسته بدامِ هوای نفس!
کی بر هوای عالمِ روحانیان، پری؟
مردان، بسعی و رنج، بجای رسیده اند
تو بی هنر، کجا رسی از نفس پروری؟
ترکِ هواست، وادئ دریای معرفت
عارف بذات شو، نه بدلقِ قلندـ
باری، گرت بـ[illegible] عزیزان گذر بود
از سر برد، غرورِ کیانی و سروری
کانجا، بدستِ واقعه، بینی خلیل وار،
درهم شکسته، صورتِ بتهای آذری
تسلیم شو، گر اهل تمیزی، که عارفان
برند گنجِ عافیت، از کنجِ صابری

زنهار! پندِ من پدرانه است، گوش دار
بیگانگی مورز، که بآخر برابری
در بارگاهِ خاطرِ سعدی خرام، اگر
خواهی ز پادشاهِ سخن، دادِ شاعری
که گه، خیال در سرم آید، که این منم
ملکِ عجم گرفته بتیغِ سخنوری
بازم نفس فرو رود، از هولِ اهلِ فضل،
با کفِّ موسوی چه کند سحرِ سامری!
شرم آید از بضاعتِ بی‌قیمتم، ولیک
در شهر، آبگینه فروش است، و جوهری

في النصيحة

ای که پنجاه رفت و در خوابی!
مگر این پنجروزه دریابی

تا کی این بادِ کبر و آتشِ خشم؟
شرم بادت، که قطرهٔ آبی

تو ببازی نشسته، وز چپ و راست
می رود تیرِ چرخ، پرتابی

تا درین گلّه گوسفندی هست
نه نشیند اجل، ز قصّابی

تو چراغی نهاده، بر رهِ باد
خانهٔ، در ممرِّ سیلابی

گر برفعت، سپهر و کیوانی
ور بحسن، آفتاب و مهتابی

ور بمشرق روی بسیّاحی
ور بمغرب روی بجلّابی

ور بنعمت، شریکِ قارونی
ور بقوّت، عدیلِ سهرابی

ور میسر شود که سنگِ سیاه
زرّ خالص کنی، بقلّابی

ملک الموت را، بحیله و فن

نتوانی که پنجه برتابی

منتهای کمال، نقصان است،

گل بریزد، بوقتِ سیرابی

تو، که مبدا و مرجعت، این است !

نه سزاوارِ کبر و اعجابی

خفتنت زیر خاک خواهد بود

ای که در خوابگاهِ سنجابی

بس خلائق فریفت است، این سیم

که تو لرزان بود، چو سیمابی

بس جهان دید، این درختِ کهن

که تو پیچان بود، چو لبلابی

بس بگردید و بس بخواهد گشت

بر سرِ ما، سپهر دولابی

ای مریدِ هوای نفسِ حریص

تشنه بر نهر، همچو جلّابی

قیمتِ خویشتن خسیس مکن
که تو در اصل جوهر نابی

دست و پای بزن، بچاره و جهد
که عجب! درمیانِ غرقابی

تو درِ خلق میزنی همه وقت
لاجرم، بی نصیب ازین بابی

کی دعای تو مستجاب شود
که بیک روی، در دو محرابی

یارب! از جنسِ ما چه خیر آید؟
تو کرم کن، که ربِّ اربابی

غیب دان و لطیف و بیچونی،
ستر پوش و کریم و توّابی

سعدیا! راستی ز خلق مجوی
چون تو درنفس خود نمی یابی

فی التنبیه

روزیکه زیرِ خاک، تنِ ما نهان شود
و آنها که کرده ایم، یکایک عیان شود

یارب! بفضلِ خویش ببخشای بنده را
آندم که عازم سفرِ آنجهان شود

بیچاره آدمی، که اگر خود هزار سال
مهلت بیابد از اجل، و کامران شود

هم عاقبت چو نوبتِ رفتن بدو رسد
با صد هزار حسرت، از اینجا روان شود

فریاد از آن زمان، که تنِ نازنینِ ما
در بسترِ هوان فتد، و ناتوان شود

اصحاب را، چو واقعهٔ ما خبر کنند
هر دم، کسی برسم عیادت، روان شود

و آنکس که مشفق است و دلش مهربانِ ماست
در جستنِ دوا، ببرِ این و آن شود

وانگه که چشم بر رخِ ما افگند طبیب
در حالِ ما چو فکر کند، بدگمان شود
گوید "فلان شراب طلب کن که سودِ تست"
ما را بدان امید، بسی در زیان شود
شاید که یک دو روز، دگر مانده، عمرِ ما
وآن یک دو روز، بر سرِ سود و زیان شود
یاران و دوستان، همه در فکرِ عافیت
کاحوال بر چگونه و حال از چسان شود
تا آن زمان که چهره بگردد ز حالِ خویش
وآن رنگِ ارغوانیِ ما، زعفران شود
وآن رنج در وجود، بنوعی اثر کند
کز لاغری، بسانِ یکی ریسمان شود
در ورطهٔ هلاک فتد، کشتیِ وجود
نیز از عمل بماند، و بی بادبان شود
آمد شدِ ملائکه، در وقتِ قبضِ روح
چون بنگریم، دیدهٔ ما خونفشان شود

باید که در چشیدنِ آن جامِ زهرناک
شیرینیِ شهادتِ ما، در زبان شود

یا رب ! مدد ببخش، که ما را در آن زمان
قولِ زبان، موافقِ صدقِ جنان شود

ایمانِ ما، ز غارتِ شیطان نگاهدار
تا از عذاب و خشمِ تو، جان در امان شود

فی الجمله، روح و جسم ز هم مفترق شوند،
مرغ از قفس بر آید و در آشیان شود

جان ار بود پلید، شود در زمین فرو،
ور پاک باشد او، زبرِ آسمان شود

تابوت و پنبه و کفن آرند و مرده شوی
اوراد و ذکرِ آن، ز کران تا کران شود

آرند نعش تا بلبِ گور، و هر که هست
بعد از نماز، باز سرِ خان و مان شود

هر کس رود بمصلحتِ خویش، و جسمِ ما
محبوس و مستمند، در آن خاکدان شود

پس منکر و نکیر بپرسند حالِ ما
وین جمله حکمها، ز پیِ امتحان شود

گر کرده ایم، خیر و نماز و خلافِ نفس،
آن خاکدانِ تیره، بما گلستان شود

ور، جرمِ معصیت بود و فسق، کارِ ما
آتش درو فتد، بلعد هم دخان شود

یکهفته یا دو هفته، کم و بیش، صبح و شام،
با گریه، دوست، همدم و همداستان شود

میراث گیرِ کم خرد، آید بجستجوی
بس گفتگوی، بر سرِ باغ و دکان شود

نامی ز ما بماند، و اجزای ما تمام
در زیر خاک، با غم و حسرت نهان شود

و آنگه که چند سال بر اینحال بگذرد
آن نام نیز گم شود و بی نشان شود

و آن صورتِ لطیف شود جمله زیرِ خاک
و آن جسمِ زورمند کفِ استخوان شود

از خاکِ گورخانهٔ ما، خشت ها پزند
ز آن خاک و خشت، دستکشِ گلِ گران شود
دورانِ روزگار، بما بگذرد بسی،
گاهی شود بهار، و دگر که، خزان شود
از گفتن و شنیدن و از کردهای بَد
در موقفِ محاسبه، یک یک عیان شود
میزانِ عدل نصب کنند، از برای خلق
یکسر سبک بر آید و یکسر گران شود
هر کس، نگه کند به بَد و نیکِ خویشتن
آنجا، یکی غمین و یکی شادمان شود
بندند باز، بر سرِ دوزخ، پلِ صراط
هر کس، کز او گذشت، مقیمِ جنان شود
وآنکس که از صراط، بلرزید پای، او
در خواری و عذابِ ابد، جاودان شود
اشرار را، حرارتِ دوزخ کند قبول
و احرار را، عنایتِ حق سایبان شود

بس روی همچو ماه، ز خجلت شود سیاه
بس قدِّ همچو تیر، ز هیبت کمان شود

بس شخصِ بینوا، که ورا از علوِّ قدر
عشرت سرای جنتِ اعلا، مکان شود

بس پیرِ مستمند، که در گلشن مراد
بوی بهشت بشنود، و نوجوان شود

مسکین، اسیرِ نفس و هوا، کاندران مقام
با صد هزار غصه، قرینِ هوان شود

برگی که از برای مطیعان کشد خدای
عاصی، چگونه بر سرِ آن برگ و خوان شود

خرم دلی که در حرم آبادِ امن و عیش
حق را بخوانِ لطف و کرم میهمان شود

این کار دولتست، نداند کسی یقین
'سعدی' یقین بجنت خلدت چسان شود؟

انتخاب از قصایدِ سلمان ساوجي

(متوفی ٔ سنه ۷۷۸ ﻫ)

فی الموعظة

منم ٔ که نیست شب و روز ٔ جز گنه ٔ کارم
گنـاه گارم و امیـدِ عفـو میـدارم

امیدوار بفضل خـدا ٔ و هـر روزی
هـزار بـار ٔ خدا را ٔ ز خـود بیازارم

شکم ٔ بسانِ صراحی ٔ پُر از حرام ٔ و مدام
سجود میکنم و زان سجـود ٔ بیزارم

در آب و گِلِ ٔ شده ام غرق ٔ مشکلست زگِلِ
رهِ برون شدنِ من ٔ کـه بس گرانبارم

بمن بچشمِ بدی می نگر ٔ که من خـود را
چو نیک می نـگرم ٔ بدترینِ اشـرارم

به آدمیَم نخوانی، اگر دگر یک‌ره
کنی مشاهدهٔ پرده‌های اسرارم

چو دیو، ناکس و ناسپاس و بدکردار
مباد، در همه عالم، کسی به کردارم

دمید صبحِ مشیب و رسید روزِ اجل
ولی، هنوز من از جهل، در شب تارم

مرا چو روزِ و شب، آتش فروختن کاراست
یقین، که گرم بود، در جحیم بازارم

گرم، چو عود بسوزند، نیست کس را جرم
که من بِدردِ دلِ خویشتن، گرفتارم

مهیمنا، مَلِکا، قاد[illegible] [illegible]وندا!
توئی رؤف و رحیم و غفور و غفارم

در آن نَفَس، که امید از حیات قطع کنم
ز لطف و رحمتِ خود، ناامید مگذارم

اگرچه من، برضایت نکرده‌ام کاری
تو رحمتی کن، و ناکرده، کرده انگارم

ز کرده، توبه، و اَستغفرالله، از گفته،
اگرچه خوب پسندیده است، گفتارم

در مدحِ شاه شیخ اویس گفته

هدهدی، حالِ سبا، پیشِ سلیمان، می برد
قاصدی، نزدِ نبی، پیغامِ سلمان می برد
ماجرای قطرۀ افتاده را، یک یک چو آب
کرده ابر، ازبر، بنزدِ بحرِ عمّان می برد
ذرّه را از خویش، اگرچه قصۀ پا در هواست،
کرده روشن، پیشِ خورشیدِ درخشان می برد
قطرۀ چند آبِ شورِ تیره، کان در خورد نیست،
تشنۀ شوریده، نزدِ آبحیوان می برد
ای عجب ! در گلشنی، کانجا سمن را نیست بار،
می رود ریحانی و خارِ مغیلان می برد

هواداری، نسیمِ ناتوان برخاستست

قصهٔ موری، بدرگاهِ سلیمان، می برد

باد، گردی از زمین بر آسمان می آورد،

آب، خاشاکی بسوی باغِ رضوان می برد

حزنِ یعقوبیست در هر بیت من، اینک صبا

پیشِ یوسف، شرحِ حالِ بیتِ احزان می برد

صورتِ این قصّهٔ و این چیست؟ یعنی قاصدی،

رقعهٔ از حالِ درویشی، بسلطان می برد

ایضاً

هر کرا بخت همعنان باشد

در رکابِ خدایگان باشد

پادشاهی، که بندگانش را

در رکاب، آردوان دوان باشد

کامرانی، که در مواکبِ او

صد چو نوشیروان، روان باشد

سایهٔ کردگار، شیخ اویس
باد پاینده، تا جهان باشد!

جانِ مُلکِ جهان، که فرمانش
در تنِ مملکت، روان باشد

آنکه بر تختِ سلطنت، حکمش
کار فرمای انس و جان باشد

و آنکه در بزمِ مکرمت، دستش
کیسه پردازِ بحر و کان باشد

بحر و کان، در دو آستین دارد
مهر و ماهش، بر آستان باشد

هر مثالی که آید از گردون
نامِ او، بر سرش، نشان باشد

ایکه ساقیِ بزمِ جود، ترا
بحرِ زخّار، جرعه‌دان باشد

صورت همتِ تو، بَر زده سَر
از گریبانِ آسمان باشد

پیشِ مُلکت، اگر قیاس کنند،
ملکِ جم، بقعهٔ ازان، باشد
هر کجا، خنجرت زبان راند
ملک الموت کامران باشد
هر کجا، رایتت ز جا جنبد
بانگِ فریاد و الامان باشد
پیش صرصر، چگونه باشد کاه؟
کوه، با حمله ات، چنان باشد؟
کی رکابِ ظفر، گران گردد
گر، نه پای تو، درمیان باشد
کی قبای بقا، دریده شود
گر، نه شمشیرِ تو، درآن باشد
پادشاها! رهی چهل سالست
که درین خانه، مدح خوان باشد
شب و روزش، چو طوطی، ازکرمت
شکّرِ شکُر، در دهان باشد

بلبلِ خوش نواست، خو کرده
کش جنابِ تو، گلستان باشد

طایری، پی مبارکست، آن بهِ
که درین دولت، آشیان باشد

بنده را، بر درِ تو، مردن بهِ
زانکه در خلد جاودان باشد

چون کمان، خدمتِ تو خواهم کرد
تا مرا، پی بر استخوان باشد

من، یقین بر درِ تو، خواهم مرد
خود کرا، غیر ازین گمان باشد

جان، برین گفتهٔ روان، پاشد
'انوری' گر درین زمان باشد

با وجودِ سلاستِ سخنم
'انوری' باری از کیان باشد؟

در بیان، گرچه قادر ست، کجا
این معانیش، در بیان باشد؟

تا ' ز خورشیدِ گردشِ گردون '
سایه اش بر همه جهان باشد
باد عدلت ' چنان که چون خورشید
اثرش ' بر همه مکان باشد
باد چرخت مطیع ' تا بر چرخ
گذرِ تیر از کمان باشد

فی الموعظة

مخاطب بنفسِ خود

رفتند رفیقان ' و رسیدند بمنزل
درخوابِ غروری ' تو هنوز ' ای دلِ غافل !
از نیست بهستی ' و ز هستی برهِ نیست '
تا شهرِ وجودست ' روانست قوافل
راهِ تو پر ازآب و گِل ' و لاشه ضعیفست
بس شاهسوارا که فرو رفت درین گِل

ناکامی و رنجست، همه حاصلِ دنیا
ور کام بود حاصل، از آن نیز چه حاصل ؟

قسمت نبود بیش و کم، از کوشش و تقصیر
تا خود چه قَدَر گشت، مقدر ز اوایل

خواهی که برغبت، همه پیوندِ تو خواهند
رو، رشتهٔ پیوند، نخست از همه بگسل

دنیا چه کنی جمع ؟ که مقصود ز دنیا
دلقی کهن و نانی، و باقی همه فاضل

تن ده برضا، کانچه قضا بر تو نوشتست
از تو نشود دفع، بتعویذ و حمایل

حق را بشناس، از نظر و چشم و دل و گوش
کاینها همه، بر قدرتِ حقّند دلایل

جز حق، که تواند که کند، آدمی را
پیدا، ز کفِ خاک، بدین شکل و شمایل ؟

قولِ علمائی، که عمل نیست در ایشان،
مانندهٔ رمعیست که خالیست ز عامل

این طولِ امل چیست ؟ بر آنی که زمانه
شد عمرِ ترا تا بقیامت، متکفّل ؟

خواهی که چو گل، از دمت آسوده شود خلق
چون غنچه، برآن باش، که گردی همه تن دل

در جاه، گرفتم، که شدی طغرل و سنجر
بنگر، که کجا اند، کنون سنجر و طغرل ؟

از هر که بد آید، طمعِ نیک مدارید
خاصیتِّ کافور مجوئید، ز فلفل

عالِم که ندارد عمل، او مثلِ حماریست
بیفایده، اثقالِ کتب را شده حامل

از نفسِ بدان، چشم نکوئی نتوان داشت
هرگز ندهد نفعِ عسل، زهرِ هلاهل

آخر تو نگوئی که، کِه بخشید از اول
اصواتِ بم و زیر، بقمری و عنادل

یا کیست، که از اولِ ماه و وسطِ روز
نورِ مه و خورشید، کند زاید و زایل ؟

ایذت چو محقّق بود، ای بنده، بود ظالم
گر تو نبری، طاعتِ این حاکمِ عادل
دولت نه بعقلست و کیاست، وگر این نیست
از چیست که عالم رود، اندرپیٔ جاهل ؟
در راندنِ سایل، چه جوابت بود آخر
آنروز، که باشد ز تو، رزاقِ تو سایل ؟
سلمان ! دگری را چه دهی پند، چو هستند،
اوضاعِ ترا، اهلِ جهان منکر و عادل
پندی که بقول آیدت، اول تو بفعل آر
ورنه، نبود هیچ موثر، دمِ قائل

انتخاب از غزلیاتِ امیر خسرو دهلوي

(متوفی، سنه ۷۲۵ھ)

—:•:—

غــزل

بشگفت گل در بوستان، آن غنچهٔ خندان کجا
شد وقتِ عیشِ دوستان، آن لالهٔ بستان کجا

هر بار، کو در خنده شد، چون من هزارش بنده شد
صد مرده، زان لب زنده شد، دردِ مرا درمان کجا

گویند ترکِ غم بگو، تدبیرِ سامانی بجو
درماندهٔ تدبیر کو، دیوانهٔ سامان کجا

از بخت و روزی، با طرب، خضر آبخورد و شسته لب
پویان سکندر در طلب، تا چشمهٔ حیوان کجا

میگفت با من مرزبان، گر جان دهی، یابی امان
من میکنم فرمان بجان، آن یار بی فرمان، کجا

گفتم، توئی این در تنم، تا هست جانِ روشنم
گفتی که آری، این منم، گر این توئی، پس جان کجا

گفتی صبوری پیش کن، مسکینی از حد بیش کن
زیبم ازانِ خریش کن، می کردم، این و آن کجا

زین پیش، با تو هر زمان، من بودم این از همدمان
خسروؔ، نه هست آخر همان، آن عهد و آن پیمان کجا

غــزل

صد هزاران آفرین، جان آفرینِ پاک را
کافرید، از آب و گل، سروی چو تو چالاک را

تلخ میگوئی و من می بینمت از دور، پس
زهر کی آید فرود ار بنگرم تریاک را

در چمن هم خوش نیم بی تو، تو هم دانی از آنکه
بوستان زندان نماید، مردمِ غمناک را

چون ترا بینم بچشمِ خود، همم در رشک ازانکه
کرد از دامن رُخت، این چشمهای پاک را

گر بکویت خاک گردم، نیست غم، الا غم آنست
کز سرِ کویت نخواهد، باد، برد این خاک را
چشمهٔ عمرست و خلقی درپیش، عیبی قویست
آشنائی با چنان آبی، چنین خاشاک را
نالهٔ جان سوزِ 'خسرو' کو بدلها شعله زد
رحمتی ناموخت آن سنگین دلِ بیباک را

غزل

دلی دارم که سامان نیست اورا
بدل دردی که درمان نیست اورا
فراخش کرد عمرم روز را زانکه
شبی دارم که پایان نیست اورا
مرا ملکیست ای سلطانِ خوبان
که جز دلهاي ویران نیست اورا
کدامین مورِ خطّت را که، هرگز
بها، ملکِ سلیمان نیست، اورا

رخی داری یگانه، در نکوی
دوم، جز ماهِ تابان، نیست اورا
ز 'خسرو' رو مپیچ' ار گشت تاخیر
خیالی هست اگر جان نیست اورا

غزل

دیوانه شدم، در آرزویت
ای، چشمِ همه جهان، بسویت!
ماییم، و تبحرِ و خموشی،
وآفاق همه بگفت وگویت
بوی خوشم آید از تو در جیب
گل داری، یا همین ست بویت ؟
دی روی تو دیدم و نمردم
شرمنده بمانده ام ز رویت
گفتی تو، که آب خوردم آرزه
امروز، بدیدهٔ چو خویت

خسرو، بکمند تو اسیرست
بیچاره کجا رود، ز کویت

غزل

با تو، در سینه، جان نمی گنجد
تو درونی، ازان نمی گنجد

تنگیي دارد این دلم که درو
جز تو، کس ای جوان، نمی گنجد

آنچنانی نشسته اندر دل
که نفس هم، دران نمی گنجد

می نه گنجی تو، درمیانهٔ جان
لیک، جان درمیان نمی گنجد

ناتوانم ز عشق و هیچ علاج
در منِ ناتوان، نمی گنجد

غمِ تو آشکار خواهم کرد
چه کنم، در نهان نمی گنجد

عشق در سر فزوده، عقل برفت
کین دو، در یک مکان، نمی گنجد
تا که 'خسرو' زبان کشاد از تو
سخنش در جهان نمی گنجد

غزل

گل و شگوفه همه هست، یار نیست، چه سود
بتِ شکرلبِ من، در کنار نیست، چه سود
بهار آمد و هر گل که باید، آن همه هست
گلی که میطلبم، در بهار نیست، چه سود
بانتظار، توان، روی دوستان، دیدن
دو دیده را، چو سر انتظار نیست، چه سود
ز فرق تا بقدم، زر شدم، ز گونه زرد
ولی ز سنگ شکیبم، عیار نیست، چه سود
ز دوست، مژدهٔ مقصود میرسد، لیکن
ز بختِ خویشتنم استوار نیست، چه سود

اگرچه بادهٔ امید میکشد 'خسرو'
ز دورِ چرخ' سرش بیخمار نیست' چه سود

غزل

گرچه خوبان' زمّه فزون باشند
پیشِ آنماهِ من' زبون باشند
مردمانیکه' روی او دیدند
تا بباشند' سر نگون باشند
گفتمش' بنده ایم' گفت خموش
توچه دانی که بنده چون باشند؟
یار' مهمانِ تست' ای دیده!
مردمان را بگو' برون باشند
ای دلِ خون گرفته' عشق میار
که بتان' تشنگانِ خون باشند
عافیت را بخواب میجویند
دردمندان' که بی سکون باشند

عقل' دردِ سرست' زین معنی
عارفان' عاشقِ جنون باشند
عشقبازی ز 'خسرو' آموزند
لیلی و مجنون' از کنون باشند

غزل

چون سروِ تو از قبا' بر آید * آه' از منِ مبتلا' بر آید
با یادِ خطِ تو زنده گردم * گراز گلِ من گیا بر آید
از قبلۂ ابروی تو هرشب * بس دست که بر دعا بر آید
با تو دلِ ما چو بر نیاید * بیم است که جانِ ما بر آید
پیش آی که بهرِ دیدنِ تو * جان منتظر ست' تا بر آید
تا چند در انتظار داریش * می آی زود' یا بر آید
یک لحظه بکارِ او فرو شو * تا کارِ یکی گدا بر آید
'خسرو' که در آبِ دیده غرق ست * ناگاه بآشنا بر آید

غزل

عالم از جام لبِ خراب مکن
تهمت اندر سرشتِ آب مکن

هر زمان تافته مشو، بر ما
تو مهی، کارِ آفتاب مکن

با چنان زُر، مرو بغارتِ دین
کارِ دزدی، بماهتاب مکن

گرچه از غمزه آفتِ شهری
اِمشبی آرزوی خواب مکن

خیمهٔ حُسن را، بصحرا زن
گردنِ عاشقان، طناب مکن

گر ترا آرزوی کشتنِ ماست
عمر، خود میرود، شتاب مکن

زلفِ خرد را بزیر گوش مَنِه
دامِ ماهی بزیرِ آب مکن

از زبانِ تو ام سوالی هست
در نداری دهن، جواب مکن
چشم از گریه، یک زمان باز آ
خانهٔ مردمان خراب مکن
بی‌چراغ است خانهٔ 'خسرو'
هر زمان، روی در نقاب مکن

غزل

من ندیدم، چون تو هرگز دلبری
سرکشی، عاشق کشی، غارت گری
از تو یک ناز و ز خوبان عالمی
از تو تیری دردِ دلها لشکری
در زمین پنهان بماند آفتاب
تو برآئی، بامداد از منظری
من سری دارم که درپایت کشم
گر تو در خوبی نداری همسری

از کجا، بر روزگارِ من فتاد
چون تو سنگین دل، بلائی کافری

دست نِه بر سینه‌ام، تا بنگری
آتشی، پوشیده در خاکستری

از دو چشمم، روز و شب، در چار سو
تا، مگر، ناگه در آئی، از دری

منکه از خود، بر تو غیرت میبرم
چون توانم دیدنت، با دیگری

هر که دید ازچشمِ «خسرو» خون روان
گشت هر مو، بر تنِ من، نشتری

غزل

ای چهرهٔ زیبای تو، رشکِ بتانِ آذری
هرچند وصفت میکنم، درحسن، ازان زیبا تری

هرگز نیاید در نظر، نقشی ز رویت، خوبتر
شمسی ندانم یا قمر، حوری ندانم یا پری

آفاق را گردیده ام، مهرِ بتان ورزیده ام
بسیار خوبان دیده ام، اما تو چیزی دیگری

عالم همه یغمایِ تو، خلقی همه شیدایِ تو
آن نرگسِ شهلایِ تو، آورده رسمِ کافری

ای راحت و آرامِ جان، با قدِّ چون سرو روان
زینسان مرو دامن کشان، کآرام جانم میبری

عزمِ تماشا کردهٔ، آهنگِ صحرا کردهٔ
جان و دلِ ما بردهٔ، اینست رسمِ دلبری

'خسرو' غریب ست و گدا، افتاده در شهرِ شما
باشد که از بهرِ خدا، سوی غریبان بنگری

غزل

دلا! آن ترک را دیدی، کنون سامان کجا بینی
نمیگفتم در و منگر؟ که خود را مبتلا بینی

بتعجیل آن سواری، لشکرِ دلهایِ مشتاقان
فروزان همچو آتشهای لشکر، جابجا بینی

شد از دردِ جدائی، جانِ من صد پاره، بنگر تا
بهر یک پارهٔ جان، جانِ من! دردی جدا بینی
یکی بازآ، و در دیوارهای خانهٔ خود بین
که درهر یک بخونِ من، نوشته ماجرا بینی
فدای پات صد جان، چون خرامی و کشی، صد را
دگر جویند خون از شرم، چون بر پشت پا بینی
مرا گفتی که 'خسرو' حالِ خود بنمای، که گاهی
معاذالله که تو این دردهای بی‌دوا بینی

غزل

می نوش، که دورِ شادمانی ست
خوش باش، که گاهِ کامرانی است
سر بر مکن از شراب، کایّام
از تیغِ اجل، به سر فشانی ست
هر دم، که بخوشدلی بر آید
سرمایهٔ حاصلِ جوانی ست

ساقی! دلِ مرده زنده گردان
زآن می، که چو آبِ زندگانی‌ست

عشق آمد و عقل رَخت بر بست
اینهم ز کمالِ کاردانی‌ست

'خسرو' بگزاف چند لافی؟
بانگِ دهل، از تهی میانی‌ست

غزل

هوای خرّم است، و هر طرف باران همی بارد
نگویم قطره، کز بالا، گل و ریحان همی بارد

نگون سر شاخهای سبزه، گوئی، دُر همی بارد
ز بس، کابرِ دُرافشان، لولوئ غلطان همی بارد

چکان قطره ز سرهای انارِ تازه، پنداری
که هر دانه، که بودست اندرو پنهان، همی بارد

خوش آن وقتی که مطرب در سماع و نهکوان سرخوش
خرامان، درمیانِ سبزه، و باران همی بارد

هوای ابر با همصحبتان 'خسرو' غنیمت دان
که عیش و خوشدلی' از صحبتِ ایشان همی بارد

•

غزل

جوان و پیر که در بندِ مال و فرزندند
نه عاقلند' که طفلانِ ناخردمندند
جماعتی که بگریند بهرِ عیش ومنال
یقین بدان تو' که بر ریشِ خویش میخندند
خوش آنکسان که گذشتند پاک' چون خورشید'
که سایه نیز بسوی جهان نیفگندند
بخانهٔ که رهِ جان نمیتوان بستن
چه ابلهند کسانی' که دل همی بندند
جمالِ طلعتِ همصحبتان' غنیمت دان
که میروند نه زآنسان که باز پیوندند
بساز توشه ز بهرِ مسافرانِ وجود'
که میهمانِ عزیزند و روزکی چندند

اگر تو آدمی، در سگان بطنز مبین،
که بهتر از من و تو بندهٔ خداوندند

مجوی دنیا، اگر اهلِ همتی، خسرو!
که از همای، به مردار میل نپسندند

غزل

یاران که بوده اند، ندانم کجا شدند
یارب! چه روز بود که از ما جدا شدند

گر نو بهار آید، و پرسد ز دوستان
گو، ای صبا که آن همه گلها، گیا شدند

ای گل! چو آمدی ز زمین، گو چگونه اند؟
آن رویها، که در تهِ گردِ فنا شدند

آن سروران، که تاجِ سرِ خلق بوده اند
اکنون نظاره کن، که همه خاکِ پا شدند

خورشید بوده اند، که رفتند زیرِ خاک
آن ذرّه‌ها، که هر همه اندر هوا شدند

بازیچه ایست، طفل فریب، این متاعِ دهر،
بی عقل مردمان، که بدین مبتلا شدند

خسرو، گریز کن، که وفا رفت زین جهان
ز اهلِ جهان، که همچو جهان بی وفا شدند

انتخاب از غزلیاتِ جامی

(متوفی، سنہ ۸۹۸ ھ)

غزل

صبر از دل، دل از من، من از وطن جدا
سهل است، اگر نباشم ازآن سیمتن جدا

سازد ز غصه، همچو قبا، جیبِ خویش چاک
گر یک زمان کند ز تنت پیرهن جدا

در بیستون، ز نالۂ من، گر صدا فتد
ناله ز درد، کوه جدا کوهکن جدا

هر صبحدم ز شوقِ تو، پیشِ گلِ سمن
مرغِ چمن، جدا کند افغان، و من جدا

زارم بکش، مگوی کزین آستان برو،
مردن برِ تو بِه، که ز تو زیستن جدا

زان حالها که پیشِ من آمد، جدا ز تو
اکنون فسانه ایست بهر انجمن جدا

دانی، که چیست 'جامی' ازین آستانه دور؟
آشفته بلبلی، ز حریم ِ چمن جدا

غزل

چه گویم کز فراقت چونم، ایدوست
جگر پُر درد، و دل پُرخونم، ایدوست

بزیرِ پای خود، کردی سرم پست
رساندی پایه، بر گردونم، ایدوست

میانِ رهروان، بودم فسانه
ز ره بردی، بیک افسونم، ایدوست

ز نقدِ عشق، اگر خالی بود جیب
چه سود، از گنجِ افریدونم، ایدوست

کمم، در حشمت و جاه، از سگانت
ولیکن، در وفا، افزونم ایدوست

مگو 'جامی' سگِ این آستان نیست
مکن، زین دائره، بیرونم ایدوست

غزل

نه پیکی، که از ما پیامش برد
نه بادی، که روزی سلامش برد

مر   تِ دیدنِ او کجاست
که بیخود شوم، هر که نامش برد

بود سرمهٔ دیده، آن خاکِ راه
که مردم، بصد اهتمامش برد

چو نیکوست، بودن گرفتارِ او
خوش آنمرغ، کو ره بدامش برد

چو آن مه، کند جلوه، از طرفِ بام
مَلَک رشک از طرفِ بامش برد

بمیخانه، جامی، بخود چون رود
مگر، همّتِ شیخ جامش برد

غزل

ساقی! بشکلِ جامِ زر، آمد هلال عید
مَی ده بفرِّ دولتِ سلطان ابو سعید

قفلی ، که روزه بر درِ عیش و نشاط زد ،
شکلِ هلالِ عید ، ز زرِ سُختش کلید

مِن بعد ما و عید و میٔ لعل و عیشِ نقد
نه شادمان بوعده و نه خائف از وعید

عیدِ نَو است ، یارِ نَو است و بهارِ نَو
دارد ز هر جدید ، دلم لذتِ جدید

عهدِ بعید شد که ز مَی توبه کرده ایم
نَبود بعید ، نقضِ چنین عهدها بعید

' جامی ' شکّر لبانِ سمرقند را شدی
از جان مرید ، یَسّرک اللهُ مَا تُرید

غزل

تعالَی الله ، زهی شاهِ یگانه
زهی حسن و جمالِ جاودانه

درین بتخانه ، هر نقشی که بینم
توئی مقصودِ ما ، دیگر بهانه

نه بیند چشمِ عارف، عارض و خال
نجوید مرغِ قدسی، آب و دانه

اگر خوانی ز عشقم داستانی
نخوانی عشقِ مجنون، جز فسانه

مجو اسرارِ عشق، از شیخِ خلوت
چه داند نطقِ طوطی، مرغِ خانه

میانت را چنان خواهم در آغوش
که موئی هم نگنجد در میانه

گذر کن بر سرِ 'جامی' که دارد
سرِ خدمت، بخاکِ آستانه

غزل

هر لحظه جمالِ خود، نوعِ دگر رائی
شوقِ دگر انگیزی، عشقِ دگر افزائی

عقل از تو چه دریابد، وصفِ تو چه اندیشد
در عقل نمی گنجی، در وصف نمی آئی

پنهانی تو پیدا، پیدائی تو پنهان
هم از همه پنهانی، هم بر همه پیدائی
'جامی' زدوئی بگسل، یکروی شو و یکدل
باشد، که کنی منزل، در عالمِ یکتائی

غــزل

بسکه، در جانِ فگار و چشمِ بیدارم، توئی
هرکه پیدا میشود از دور، پندارم توئی
گرچه صد خواری رسد، هردم، ز دستِ غم مرا
من چه غم دارم، عزیزِ من! که غمخوارم توئی
با کِه گویم، دردِ خود، یا رب! درین شبهای غم
آگه، از صبرِ کم و اندوهِ بسیارم، توئی
گفته ای، یارِ توام، جامی، مجو یارِ دگر
من، بسی بی یار خواهم بود، اگر یارم توئی

انتخاب از غزلیاتِ شیخ علي حزین

(متوفی، سنه ۱۱۸۰ ھ)

غـزل

بتی دارم، که دل دیوانۀ اوست
خـرابِ جلوۀ مستانـۀ اوست

کند سوسن، بشکـرش، تَر زبانی
لبِ هر غنچه، در افسانۀ اوست

نمیدانم، بمحفل اینچه شمعست
که جانِ قدسیان، پروانۀ اوست

نشان زان یارِ هر جائی، چه جوئی؟
دلِ هـر ذرۀ، کاشـانۀ اوست

ز خود چیزی که ما را می رهاند
نـگاهِ نـرگسِ مستـانۀ اوست

حیات من بوَد در دستِ ساقی
شرابِ خضر، در پیمانهٔ اوست
'حزین' از کوی معمارانِ گِل نیست
خراباتِ محبّت، خانهٔ اوست

غزل

دلِ آزاده، با خدا باشد
ذِکر، نسیانِ ماسوا باشد
می رسد هر نَفَس، نسیمِ وصال
خُنک آن دل، که آشنا باشد
رخ بر افروز، تا فرو سوزد
ذرّهائیکه در هوا باشد
جلوه کن در لباسِ یکتائي
تا "من" و "ما" تمام "لا" باشد
دل چو خالی شد از خیالِ خودی
حرمِ خاصِ کبریا باشد

هر که فانی شود ز خویش 'حزین'

مَن رَآنِی فَقَد رَآ باشد

غزل

بکفِ شاخ ' ز گُل جام رسید

شاهدِ باغِ مَی آشام رسید

خاک را خلعتِ خضرا دادند

غنچه را ' حلّهٔ گلفام رسید

ابر ' با چترِ فریدون آمد

لاله را از کفِ جم ' جام رسید

مرکبِ گل ' بصد آئین آمد

سَرو هم ' با عَلَمِ سام رسید

باغبان ' تختِ سلیمان آراست

خسرِ گل ' بصد اکرام رسید

نوبتِ بلبلِ رامُشگر شد

دلِ بیتاب ' بآرام رسید

بدلِ شاد، کشیدیم 'حزین'
هرچه از ساقیٔ ایّـــام رسید

غزل

ای دوست ا بهر منزل، همخانه توا یابم
در گشورِ جان و دل، جانانـه ترا یابم
در دَیر و حرم جز تو، دیّـار نمیبـاشد
در کعبـه ترا بینم، در خانـه ترا یابم
خود باده وخود جامی، خود رندِ مَی آشامی
میخانـه تـرا دانم، پـیمـانه ترا یابم
در چشمِ 'حزین' دائم بی پرده توئی پیدا
ای چشم و چراغِ دل، پروانه ترا یابم

انتخاب از رباعیاتِ عمر خیام

(متوفی، سنه ۵۲۶ ھ)

—:o:—

(۱)

چون عهده نمی شود کسی، فردا را
حالی خوشدار، این دلِ شیدا را
مَی نوش، بنورِ ماه، ای ماه! که ماه
بسیار بر آید، و نیابد ما را

(۲)

دَوری که درو، آمدن و رفتنِ ماست
اورا نه نهایت، نه بدایت پیداست
کس می نزند دمی، درین معنی راست:
کین آمدن از کجا و رفتن بکجاست؟

(۳)

بسیار دویدیم بگردِ در و دشت
اندر همه آفاق، بگشتیم، بگشت
از کس نه شنیدیم، کهِ آمد زین راه
راهی که برفت راه‌رو، باز نگشت

(۴)

دیریست که صد هزار عیسیٰ دیدست
طوریست که صد هزار موسیٰ دیدست
قصریست که صد هزار قیصر بگذاشت
طاقیست که صد هزار کسریٰ دیدست

(۵)

بتخانه و کعبه، خانهٔ بندگیست
ناقوس زدن، ترانهٔ بندگیست
محراب و کلیسا و تسبیح و صلیب
حقّا! که همه نشانهٔ بندگیست

(۶)

ای دل، چو نصیبِ تو، همه خون شد نست
زاحوالِ تو هر لحظه، دگرگون شد نست
ای جان! تو درین تنم، چه کار آمدهٔ
چون عاقبتِ کارِ تو، بیرون شد نست

(۷)

خاری که بزیرِ پای هر حیوانیست
زلفِ صنمی و ابروی جانانیست
هر خشت که بر کنگرهٔ ایوانیست
انگشتِ وزیری و سرِ سلطانیست

(۸)

این کهنه رباط را، که عالم نامست
آرامگهِ ابلقِ صبح و شامست
بزمیست، که واماندهٔ صد جمشید ست
قصریست، که تکیه گاهِ صد بهرامست

(۹)

آن قصر، که بهرام دروجام گرفت
روبه، بچّه کرد و شهر آرام گرفت
بهرام، که گور میگرفتی دایم،
امروز نگر، که گور بهرام گرفت

(۱۰)

من بندهٔ عاصیم، رضای تو کجاست ؟
در کنجِ دلم نور و ضیای تو کجاست ؟
ما را، تو بهشت، اگر بطاعت بخشی
این بیع بوَد، لطف و عطای توکجاست ؟

(۱۱)

بیگانه اگر وفا کند، خویشِ منست،
ور خویش جفا کند، بداندیشِ منست
گر زهر موافقت کند، تریاک است
ور نوش مخالفت کند، نیشِ منست

(۱۲)

این' قافلهٔ عمر' عجب میگذرد
دریاب دمی' که با طرب میگذرد
ساقی' غمِ فردای حریفان' چه خوری ؟
پیش آر پیالهٔ' که شب میگذرد

(۱۳)

بر چشمِ تو عالم' ارچه می آرایند
مگرو' تو بِدان' که عاقلان نگرایند
بربای نصیبِ خویش' کت بربایند
بسیار چو تو شوند و بسیار آیند

(۱۴)

سرّم همه' دانای فلک می داند
کو' موی بموی و رگ برگ می داند
گیرم' که بزرق' خلق را بفریبی
با او' چه کنی که یک بیک می داند ؟

(۱۵)

افسوس که نامهٔ جوانی' طی شد
وین تازه بهارِ ارغوانی' دی شد
آن مرغ طرب' که نامِ او بود 'شباب'
هیهات! ندانم که کی آمد و کی شد؟

(۱۶)

هر لذّت و راحتی که خلاق نهاد
از بهرِ مجرّدان' در آفاق نهاد
هر کس که ز طاق 'منقلب' گشت بجفت
آسایشِ خود ببرد و بر طاق نهاد

(۱۷)

دی' کوزه گری بدیدم' اندر بازار
بر تازه گِلی' لگد همی زد بسیار
آن گِل بزبانِ حال' میگفت بدو
"من همچو تو بوده ام' مرا نیکو دار!"

(۱۸)

ای دل ! همه اسبابِ جهان ساخته ، گیر
وین خانه ، پُر از نعمت و از خاسته ، گیر
دردُنییِ فانی ، که نه جای من وتست ،
روزی دو سه ، بنشسته و برخاسته ، گیر

(۱۹)

گر گوهرِ طاعت ، نسفتم هرگز
ور ، گردِ گنه ، ز رخ نرُفتم هرگز
نومید نیم ، ز بارگاهِ کرمت ،
دانی ، که یکی را ، دو نگفتم هرگز

(۲۰)

از روی حقیقتی ، نه از روی مجاز ،
ما لعبتگانیم و فلک لعبت باز ،
بازیچه همی کنیم ، بر نطعِ وجود
رفتیم بصندوقِ عدم ، یک یک ، باز

(۲۱)

ای دوست! بیا، تا غمِ فردا نخوریم
زین یک دمِ نقد را، غنیمت شمریم
فردا که ازین دیرِ کهن در گذریم
با هفت هزار سالگان سر بسریم

(۲۲)

اسرارِ ازل را، نه تو دانی و نه من،
زین حرفِ معمّا، نه تو خوانی و نه من،
هست از پسِ پرده، گفتگوئ من و تو
چون پرده بر افتد، نه تو مانی و نه من!

(۲۳)

برخیز، و مخور غمِ جهانِ گذران
خوش باش، و دمی بشادمانی گذران
در طبعِ جهان اگر وفائ بودی
نوبت بتو خود نیامدی، از دگران

(۲۴)

بر سینهٔ غم‌پذیرِ من، رحمت کن
بر جان و دلِ اسیرِ من، رحمت کن
بر پای خرابات روِ من، بخشای
بر دستِ پیاله‌گیرِ من، رحمت کن

(۲۵)

آنم، که پدید گشتم از قدرتِ تو
صد ساله شدم بناز، در نعمتِ تو
صد سال بامتحان، گنه خواهم کرد
تا جرمِ منست بیش، یا رحمت تو

(۲۶)

این چرخِ فلک، بهرِ هلاکِ من و تو
قصدی دارد، بجانِ پاکِ من و تو
بر سبزه نشین، بیا! که بس دیر نماند
تا سبزه برون دمد، ز خاکِ من و تو

(۲۷)

گر دست دهد ز مغزِ گندم، نانی
وز میْ، کدوی، زگوسفندی، رانی
با لاله رخی، نشسته، در ویرانی
عیشی بود آن، نه حدِّ هر سلطانی

(۲۸)

هنگامِ سپیده دم، خروسِ سحری
دانی که چرا همی کند نوحه گری؟
یعنی که نمودند، در آئینهٔ صبح
کز عمر، شبی گذشت و تو بیخبری!

(۲۹)

آمد سحری، ندا ز میخانهٔ ما
کای رندِ خراباتی و دیوانهٔ ما
برخیز! که پر کنیم پیمانه ز می
زان پیش، که پر کنند پیمانهٔ ما

(۳۰)

گر مَی نخوری، طعنه مزن مستانرا
گر دست دهد، توبه کنم یزدان را
تو فخر کنی، که من مَی نخورم،
صد کار کنی که مَی غلامست آنرا

(۳۱)

برخیز و بیا، بُتا! برای دلِ ما
حل کن، بجمالِ خویشتن، مشکلِ ما
یک کوزهٔ مَی بیار، تا نوش کنیم
زان پیش، که کوزه کنند از گلِ ما

(۳۲)

ساقی! قدحی، که کار سازست خدا
در رحمتِ خود، بنده‌نوازست خدا
مَی خور، به بهار، و بارِ طاعت مفروش
کز طاعتِ خلق، بی‌نیازست خدا

(۳۳)

خواهی، ز فراق در فغان دار مرا
خواهی، ز وصال شادمان دار مرا
من با تو نگویم که چسان دار، مرا
زآنسان که دلت خواست، چنان دار مرا

(۳۴)

ای دل! ز زمانه رسمِ احسان مطلب
در گردشِ دوران، سر و سامان مطلب
درمان طلبی، دردِ تو افزون گردد
با درد بساز و هیچ درمان مطلب

(۳۵)

امروز، ترا دست رسِ فردا نیست
واندیشهٔ فردات، بجز سودا نیست
ضایع مکن ایندم، ار دلت شیدا نیست
کین باقیِ عمر را، بها پیدا نیست

(۳۶)

هر دل، که درو مهر و محبت بسرشت
گر ساکنِ مسجد است و در اهلِ کنشت
در دفترِ عشق، نامِ هر کس که نوشت
آزاد ز دوزخ ست و فارغ ز بهشت

(۳۷)

هرگه که غمی، ملازمِ دل شودت
با قصهٔ کارِ خویش، مشکل شودت
حالِ دلِ دیگری، بباید پرسید
تا خوشدلیِ تمام، حاصل شودت

(۳۸)

در چشمِ محققان، چه زیبا و چه زشت
منزلگهِ عاشقان، چه دوزخ چه بهشت
پوشیدنِ بیدلان، چه اطلس چه پلاس
زیرِ سرِ عاشقان، چه بالین و چه خشت

(۳۹)

هر سبزه که بر کنارِ جوئ، رسته است
گویا ز لبِ فرشته خوئ رسته است
پا، بر سرِ سبزها، بخواری نه نهی
کان سبزها، ز خاکِ لاله روئ، رسته است

(۴۰)

آن بِه، که درین زمانه کم گیری دوست
با اهلِ زمانه، صحبت از دور نکوست
آن کس، که بجملگی ترا تکیه بدُوست
چون چشمِ خرد باز کنی، دشمنت اوست

(۴۱)

گر کارِ تو نیک است، به تدبیرِ تو نیست
ور سر برود، نیز بتقصیرِ تو نیست
تسلیم و رضا پیش کن و شاد بزی
چون نیک و بدِ جهان، به تدبیرِ تو نیست

(۴۲)

نیکی و بدی، که در نهادِ بشر است
شادی و غمی، که در قضا و قدر است
با چرخ مکن حواله، کاندر رهِ عقل
چرخ، از تو هزار بار، بیچاره تر است

(۴۳)

با دشمن و دوست، فعلِ نیکو، نیکوست
بد، کی کند آن، که نیکوش عادت و خوست
با دوست چو بد کنی، شود دشمنِ تو
با دشمن اگر نیک کنی، گردد دوست

(۴۴)

می نوش، که عمرِ جاودانی اینست
خود خاصیت از دورِ جوانی اینست
هنگامِ گل و مل ست و یاران سرمست
خوش باش دمی، که زندگانی اینست

(۴۵)

ای دل! چو زمانه میکند غمناکت
ناگه برود، ز تن، روانِ پاکت
بر سبزه نشین و خوش بزی، روزی چند
زان پیش، که سبزه بردمد، از خاکت

(۴۶)

جز حق، حکمی که حکم را شاید، نیست
هستی، که ز حکمِ او، برون آید، نیست
هر چیز که هست، آن چنان می باید
آن چیز، که آن چنان نمی باید، نیست

(۴۷)

دورانِ جهان، بی میٔ و ساقی، هیچ است
بی زمزمهٔ نائی عراقی، هیچ است
هر چند، در احوالِ جهان می نگرم
حاصل، همه عشرت است، و باقی هیچ است

(۴۸)

دریاب، که از روح، جدا خواهی رفت
در پردهٔ اسرارِ خدا، خواهی رفت
مَی خور، که ندانی ز کجا آمدهٔ
خوش زی، چو ندانی، که کجا خواهی رفت

(۴۹)

در دهر، هرآنکه نیم نانی دارد
وز بهرِ نشست، آستانی دارد
نه خادمِ کس بوَد، نه مخدومِ کسی
گوا شاد بزی، که خوش جهانی دارد

(۵۰)

در راه، نهان رَو، که سلامت نکنند
با خلق، چنان زی، که قیامت نکنند
در مسجد اگر رَوی، چنان رَو که ترا
درپیش نخواهند و امامت نکنند

(۵۱)

آورد، باضطرابم، اول بوجود
جز حیرتم، از حیات، چیزی نفزود
رفتیم باکراه، و ندانیم چه بود
زین آمدن و بودن و رفتن، مقصود

(۵۲)

بد خواهِ کسان، هیچ بمقصد نرسد
یک بد نکند، تا بخودش، صد نرسد
من، نیکِ تو خواهم، و تو خواهی بدِ من
تو نیک نه بینی و بمن بَد نرسد

انتخاب از سخنوران ایران در عصرِ حاضر

تألیف آقای محمّد اسحاق، ام - ای،

——:٥:——

مادر

گویند، مرا چو زاد مادر،
پستان بدهن گرفتن، آموخت
شب‌ها، برِ گاهوارهٔ من
بیدار نشست، و خفتن آموخت
لبِ خند، نهاد بر لبِ من
بر غنچهٔ گل، شگفتن آموخت
یک حرف و دو حرف، بر دهانم
الفاظ نهاد، و گفتن آموخت
دستم بگرفت و پا بپا برد
تا شیوهٔ راه رفتن، آموخت

پس هستیِ من ز هستیِ اوست
تا هستم، و هست، دارمش دوست

(ایرج میرزا)

قطعه

در مذمّتِ شراب

ابلیس، شبی رفت، ببالینِ جوانی
آراسته، با وضعِ مهیبی، سر و بر را
گفتا که "منم مرگ! اگر خواهی زنهار
باید بگزینی تو یکی، زین سه خطر را:
یا، آن پدرِ پیرِ خودت را بکشی زار،
یا بشکنی از خواهرِ خود، سینه و سر را
یا، خود، ز میِ ناب، بنوشی دو سه ساغر
تا آنکه بپوشم ز هلاکِ تو، نظر را"
لرزید ازین بیم، جوان بر خود، و جاداشت،
کز مرگ فتد، لرزه بتن، ضیغمِ نر را

گفتا " نکنم با پدر و خواهرم، این کار
لیکن، بمَی، از خویش کنم، دفعِ ضرر را "
جامی دو سه، مَی خورد، چو شد خیره زمستی،
هم خواهرِ خود را زد و هم کشت پدر را
ای کاش! شود خشک بُنِ تاک، و خداوند
زین مایهٔ شر، حفظ کند نوعِ بشر را

(ایرج میرزا)

اشکِ یتیم

روزی، گذشت پادشهی، از گذرگهی،
فریادِ شوق، بر سرِ هر کوی و بام خاست
پرسید از آن میانه، یکی کودکِ یتیم:
" کین تابناک چیست که بر تاجِ پادشاست؟ "
آن یک جواب داد " چه دانیم ما، که چیست؟
پیداست این قدر، که متاعی گران بهاست،
نزدیک رفت پیر زنی، کوژپشت، و گفت:
" کین اشکِ دیدهٔ من، و خونِ دل شماست

ما را، بِرَخت، و چوبِ شبانی، فریفته است
این گرگ، سالهاست، که با گلّه آشناست

آن پارسا که دِه خَرَد و اسپ، رهزن است
و آن پادشه، که مالِ رعیت خورَد، گداست

بر قطرهٔ سرشکِ یتیمان، نظاره کن
تا بنگری، که روشنئ گوهر از کجاست.»

«پروین» بکجروان، سخن از راستی، چه سود ؟
کو آنچنان کسی، که نرنجد ز حرفِ راست؟

(پروین اعتصامی)

مرد و زن

وظیفهٔ زن و مرد، ای حکیم! دانی چیست؟
یکیست کشتی و آن دیگریست کشتیبان؛

چو ناخداست خردمند، و کشتیش محکم،
دگر چه باک، ز امواج و ورطه و طوفان

بروزِ حادثه، اندر یمِ حوادثِ دهر
امیدِ سعی و عمل هاست، هم ازین هم از آن

همیشه، دخترِ امروز، مادرِ فرداست
ز مادر است میسّر، بزرگیِ پسران

(پروین اعتصامی)

ایرانیان ایرانیان!

سالی شد، از جنگِ جهان، ایرانیان ایرانیان!
نا برده ما، سودی از آن، ایرانیان ایرانیان!

مهرِ وطن افسانه شد، گلزارِ ما ویرانه شد،
شد خوار، خاکِ باستان، ایرانیان ایرانیان!

از چه، چنین پژمردگی، بیچارگی، افسردگی؟
در کالبد تان، نیست جان؟ ایرانیان ایرانیان!

مستی و سستی تا بکَی؟ خواری و پستی تا بکَی؟
تا کَی روا، آه و فغان؟ ایرانیان ایرانیان!

ننگ است، ننگ این زندگی، فریاد! زین شرمندگی،
از دست داده فرّ و شان، ایرانیان ایرانیان!

آخر، خدا را همّتی، ای قومِ ایران غیرتی!
خواری بود بارِ گران، ایرانیان ایرانیان!

این خاک، اندر باستان، آزاد بوده است و جوان
از زورِ بازوی یلان، ایرانیان ایرانیان!

آرید یاد، آنروز را؟ آن لشکرِ پیروز را؟
یادی هم از شاهنشهان؟ ایرانیان ایرانیان!

جمشید و سام و زاب کو؟ طهورث و داراب کو؟
کو ایرج از پیشینیان؟ ایرانیان ایرانیان!

شاپور کو؟ بهرام کو؟ آن شوکت و آن نام کو؟
کو اردشیرِ بابکان؟ ایرانیان ایرانیان!

ایرانِ ما، زین رفتگان، شد یادگاری شایگان،
مدهید از کف رایگان، ایرانیان ایرانیان!

تختِ کی و جمشید را، هم پرچمِ خورشید را
دارید، تا دارید جان، ایرانیان ایرانیان!

ما خواب، و دشمن در کمین، چشمان و دل پُر آز و کین،
زینهـار، ازیـن اهریمنان! ایرانیان ایرانیان!
ای خفتگان! ای خفتگان! مدهوش، و ازخود رفتگان!
شد خاکِ تان، از ناکسان، ایرانیان ایرانیان!
شمشیـر بایـد آختـن، سوی عـدو برتاختن،
رانـد از وطن بیگانگان، ایرانیان ایرانیان!

(پور داؤد)

وطن

کشـورِ ایران، که زیـد جاودان!
هست وطـن بر همـه ایرانیان
رشت و قم و ساوه و طهران، یکیست
مشهد و تبریز و صفاهان، یکیست
اهـلِ وطن، زادهٔ این مادرنـد
یاور و غـم خـوار، بیکدیگرند

ای پسرِ با ادب، رهوشیار
از دل و جان، خاکِ وطن دوست دار
حبِّ وطن، مهر و وفا آورد
حبِ وطن، صدق و صفا آورد
حبِّ وطن، شیوهٔ نیکان بود
حبِّ وطن، دین بود، ایمان بود
هر که بود صاحبِ ادراکِ پاک
مهر بدل دارد، از این خاکِ پاک
محترم این ملک، چو مادر، بدار
هموطنِ خویش برادر شمار
چشم، ز همراهیِ بیگانه، پوش
خویش، بآبادیِ این خانه، کوش
در رهِ حفظِ وطنِ خویشتن،
دل بکن، از جان و تنِ خویشتن
تا نبود، نامِ بدت یادگار
یار، با غیار مشو، زینهار

(حبیب یغمائی)

آئینۂ سیّال

(۱)

چه خوش باشد، بروی آب دیدن
بر او، رقصیدنِ مهتاب دیدن
به بیداری، چنان خاطر فریبد
که شامِ وصلِ یاران، خواب دیدن

(۲)

نسیم آید، ازو پُرچین شود آب
بلرزد قرصِ مَه، چون لوحِ سیماب
دژم گردد، چو روی مَه‌جبینی
که ناگاهش بر انگیزند از خواب

(۳)

درخت و کوه و ابر و ماه و انجم
درین آئینه، که پیدا گهی گم
تو گوئی، رنگ ریزانِ طبیعت
جهانی را همی شویند، در خُم

(۴)

چو ناگه، بر جهد، در آب ماهی
ز حیرت، بیخود از جا، جست خواهی
گمانت، عکسِ مهتاب از دمِ باد
روان بگرفت، و شد در آب راهی

(۵)

نه بینی، آن خروشان غوک، سرمست ؟
دو دیده دوخته، بر ماه پیوست
چو ناگه افگند، خود را در امواج،
تو پنداری، که چیزی افتد از دست

(۶)

نسیما! تو پیامِ آسمانی
و یا پروردهٔ این آبدانی
به تنهائی نباشی، هیچ یک را
که ترکیبی، ز روحِ این و آنی

(۷)

الا ای صفحهٔ پاکِ بهشتی

توئی غمّازِ هر خوبی و زشتی

ز عنصرها، چنین پیکر نیاید

مگر، از گوهرِ جانها، سرشتی

(۸)

خوشا برگی، که بر سطحِ تو پرید

خوش آن ماهی، که اعماقِ تو جوید

خُنُک سنگی، که لبهای تو بوسد

خُنُک بادی، که گیسوی تو برید

(رشید یاسمی)

بیادگارِ جشنِ هفتادمین سالِ

رابندرنات تاگور

(در ماه نومبر ۱۹۳۱ میلادی ساخته)

درود باد، بر آن شاعرِ بلند مقام
کزو بباد فخر، و بدو بنازد نام
گزیدهٔ شعرا و مفخّرِ ادب، تاگور
که کشورِ سخن، از وی گرفت نظم و قوام
یگانه مهرِ درخشانِ شرق، کز نورش
زدوده گشت جهانِ سخن، ز زنگِ ظلام
نماند گوشهٔ، اندر همه بسیطِ زمین
که صیتِ فضلش، ننهاد اندر آنجا، گام
ز گفته‌های دلآیز و نکته‌های لطیف
همی رساند جان را، از آسمان پیغام
ترانه‌های دل‌انگیزِ او، بهر روزی
هزار خاطرِ آشفته را کنند آرام

ایا خلاصهٔ ذوق و کمال و دانشِ شرق!
که چو تو پور نزاید ز مادرِ ایّام

بهیچ جای، چنان قدرِ تو نبشناسند
که در قلمروِ سعدی و کشورِ خیّام

نه چون دیگر شعرا، شعرهای دلکشِ تو
شکایتِ شب هجر است، و وصفِ جام، مدام

که هر چه گوئی، پند است و حکمت و اخلاق
ز بهر صلح و صفا و ز بهرِ امن و سلام

ز داروی سخنت، جانِ دردمندِ بشر
نجات یابد، از آسیبِ محنت و آلام

بجشنِ هیفتاد، از عمرِ تو، ببایستی
که سوی هند، از ایران، ببستمی احرام

چو راهِ دور مرا، زین طواف، دارد باز
بدین قصیده، فرستم ترا درود و سلام

به پیری اندر، طبعت جوان و نیرومند،
دلِ تو خرّم و جان باد مهبطِ الهام.

دلِ رشید، ز آثارِ فکرِ روشنِ تو

بسانِ طبعِ تو، شادان و خرّم و پدرام

(رشید یاسمی)

غم مخور

میشود، ایرانِ ما آباد گردد، غم مخور!

ملّتش از قیدِ غم آزاد گردد، غم مخور!

کشورِ سیروس و دارا و سکندر، باشد این

مسکنِ افراسیاب و طوس و نوذر، باشد این

مدفنِ خاقان و کیکاؤس و قیصر، باشد این

از چه زُر ویرانه اینسان زار و مضطر باشد این؟

صیدها آسوده از صیاد گردد، غم مخور!

میشود، ایرانِ ما آباد گردد، غم مخور!

ای وزیران! یک نظر بر حالتِ ایران کنید

ای وکیلان! یک نگه بر ملّتِ نادان کنید

ای امیران! دقّتی بر جانبِ پیران کنید

اغنیا! رحمی بهر بی چارهٔ گریان کنید

تا ازین ذلّت، شود آزاد گردد غم مخور!
میشود، ایرانِ ما آباد گردد، غم مخور!

ای وزیران! یکدمی اوضاعِ ایران بنگرید
شهرها را این زمان، با حالِ ویران بنگرید
این مریضِ محتضر، را زار و نالان بنگرید
گوشهٔ بازارها، پُر زین فقیران بنگرید

راحت و آسوده زین فریاد گردد، غم مخور!
میشود، ایران ما آباد گردد، غم مخور!

هیچ کس، از حالِ این ملّت چرا آگاه نیست؟
دستِ دزدان، تا یکی زین مملکت کوتاه نیست؟
ای وکیلان! چیست چاره، اینکه رسم و راه نیست؟
ای وزیران! بینوایان را، بِدل جز آه نیست

لطفِ حق بر بینوا امداد گردد، غم مخور!
میشود، ایرانِ ما آباد گردد، غم مخور!

(نسیم شمال)



انتخاب از دیوان

مؤلفهٔ

عبیدالله العبیدي السهروردی

(متوفی، سنه ۱۳۰۶ ھ)

پندِ سودمند، در خطاب، بفرزندِ دلبند

حماک الله ! ای فرزندِ دلبند
که بادا حافظت فضلِ خداوند

ز اندرزت شود، آن ارجمندی
که یابی در جهان زر سربلندی

مرا بر سر درآمد وقتِ پیری
ز کارِ این جهانم گشته سیری

ترا آمد زمانِ نوجوانی
زمانِ خوشدلی و کامرانی

تو در هر کار باشی چابک و چست
من اندر کارِ خود بس تنبل و سست

تـــرا وقتِ خوشی و نوبهـــاری
مـــرا گاهِ خزان و اشکبـــاری

ترا شد سیزده سال و مرا چل
گُل اندر دستِ تو، و پام در گِل

ترا در دست نقد، و باختم من
ترا سرمایـه، و انداختـــم من

مرا، افسوس! کار از دست رفتست
بغیـــرم اختیار از دست رفتست

بکن کاری، که تو سرمایـه داری
بدست، از نقدِ دولت، مایه داری

نخستین، پندِ من باشد ترا، این
که تو طفلی، و این خانه است رنگیـن

مشو فتنه، بهر رنگی که بینی
بدل تنگی، بهر زه، چون نشینی

زبان، در یافـه، آلوده نســازی
شعارِ خویش، گردان راستبـــازی

تو، صِدقت، پیشکارِ کار گردان
بهر کاریت، دست افزار گردان

زبان و دل برفتارت همی ساز
بیکدیگر بیک آهنگ دمساز

زگفتار و ز پندار و ز رفتار
ببابد خواست، یک آهنگ هموار

ازین سِه تار، یک آهنگ خیزد
مبادا یک بدیگر در ستیزد

درین دورِ فلک، دلشاد می‌زی
درون ساده، برون آزاد، می‌زی

چه باشد سادگی؟ آن بی ریائی
کز ان حاصل شود دل را صفائی

بود آزادیِ دل، استکانت
نبودن خیره سر، بر کهترانت

بحقِّ کهترانت راد بودن
به پیشِ مهتران آزاد بودن

نه پیشِ مهتران هم زیستن خوار
ز اندوهِ جهان، بودن سبک بار

بشو مشغول در تحصیلِ دانش
مکن تاخیر در تکمیلِ دانش

ز عهدِ کودکی تا عهدِ پیری
مباد از علم آموزیت، سیری

ز هر دانش، ز هر علم، و ز هر فن
درونِ تیرهٔ خود، ساز روشن

تو علم آموز، بهرِ علم، ای جان!
نه بهرِ جاه و عز و مکنت و شان

شود مقصودِ تو، ایدون، ز تحصیل
که یابد نفسِ تو از علم تکمیل

نه تحصیلِ زر و مکنت بدنیا
نه امیدِ گل و جنّت بعقبی

ولی، هرگه شوی در علم کامل
شود دنیا و دینت هر دو حاصل

تنی را، جانِ من! از جنسِ جاندار،
میازار، و میازار، و میازار
اگر خواهی طریقِ رستگاری
به پرهیز، از ستم وز دلفگاری
شعارِ خویش، میگردان حیا را
که تا یابد دلت، نورِ صفا را
حیا و صبر، باشد خوش دوائی
کزین بیماریت، بخشد شفائی
مکن آن فعل، هان و هان! به پنهان
که چون ظاهر شود، گردی پشیمان
بکن یکسان، نهان و آشکارت
دثارِ خویش، گردان چون شعارت
ز احبابِ ریائی، باش تنها
وجودِ دوست، در دنیاست، عنقا
گرت، در دست افتد آشنائی
که در اخلاص، باشد بیریائی

برای او، تو جانِ خود فدا کن
حقوقِ دوستی، با وی ادا کن

اگر خواهی امان در زندگانی
ببر، از اهلِ دنیا، بد گمانی

که ایشانند کجرفتار و بدکیش
بباطن گرگ، و ظاهر صورتِ میش

بباطن دیو، ظاهر رشکِ حورند
بظاهر حلو، و باطن بسکه شورند

بایشان، لیک، در ظاهر بسازی
باخلاقِ کریمانه نوازی

ولی از مکرِ ایشان، پر حذر باش
ز آفاتِ خدیعت، در خطر باش

ضمیمه

شرحِ حالِ شعرا و مصنفین

ابن البلخی

جزئیاتِ زندگانیِ ابن البلخی، مانند بسیاری از نویسندگانِ بزرگِ ایران، بر ما نیز مجهول است؛ از «فارس نامه» معلوم میشود که اصلِ وی از بلخ بوده، و چون سلطان برکیارق سلجوقی (۴۸۷-۴۹۸ ه)، رکن الدوله خمارتگین را در حدودِ سالِ ۴۹۲ ه بفارس فرستاد، جدِّ ابن البلخی بجرگهٔ ملازمانِ او در آمد و بخدمتِ مستوفیِ فارس مأمور گشت؛ ابن البلخی در فارس تربیت یافته و شاید بخدمتِ دولتی نیز مأمور بوده، و چون سلطان غیاث الدین محمّد (برادرِ سلطان برکیارق) در سال ۴۹۸ ه، بر تخت جلوس نمود، ابن البلخی را بر تألیفِ «فارس نامه» مأمور فرمود؛ و او این کتاب را در حدودِ سال ۵۱۰ ه، مصادف ۱۱۱۶ ع، تألیف کرد.

' فارس نامه ' مشتمل بر دو فصل است : یکی ذکر تاریخ ملوک فرس و انساب آنها ' تا آغاز کشایش ایران بدست مسلمانان ؛ و دیگری جغرافیای فارس و کورتها و شهرها و آب و هوا و رسوم مالیات فارس وغیره -

' فارس نامه ' از جمله کتابهای قدیم تاریخی است ' بزبان فارسی ' و قسمت جغرافیاي آن خیلی اهمیت دارد -

---

بو المعالی نصر الله

کتاب " کلیله و دمنهٔ " ابو المعالی نصر الله ' بن محمّد بن عبدالحمید ' یکی از مهمترین کتب نثر فارسی است ' که در حدود سال ۵۳۸ ھ (۱۱۴۳ ع) ' ترجمه و نگارش شده ؛ اصل کتاب بزبان سانسکریت بوده که در عهد نوشیروان عادل بزبان پهلوی ترجمه شده ؛ لاکن آن ترجمه از میان رفته ' ولی ترجمهٔ که ابن المقفع (در عهد خلیفه منصور عباسی در حدود سال ۸۵۰ ع) از پهلوی بعربی کرده ' باقی است ؛ و همان ترجمهٔ عربی را ' نصر الله بزبان فارسی ترجمه کرده -

اصلِ نصراللـه از شیراز بـوده ٬ ولـی بعضی او را غزنـوی دانسته اند ٬ و پایهٔ شهرتِ او در زمانِ بهرام شـاه غزنوی (۵۱۲ تا ۵۴۷ ھ) بوده ٬ و این ترجمهٔ کتـاب را بنامِ آن شهریار معارف پرور اتحاف نمـوده ؛ گویند کـه نصراللـه در عهدِ خسرو شـاه بن بهرام شاه (۵۵۵ ھ تا ۵۷۳ ھ) بمنصبِ وزارت رسیـده ٬ ولی بواسطهٔ سعایتِ حسودان بقـتل رسیـده ؛ نصرالله در ادبیات و انشاء ٬ استادِ کامل بوده و اشعارِ فارسی و عربی نیز سروده است ۔

کتاب " کلیلـه و دمنـه " در اکثر السنهٔ عالم مثل یونانی ٬ سریانی ٬ عبرانی ٬ لاطینی ٬ ایطالیائـی ٬ ترکی ٬ آلمانی ٬ انگلیسی ٬ فرانسوی وغیرہ ترجمه شده است ؛ و اول کسیکه آنرا فارسیِ منظوم نموده ٬ استاد رودکی است ؛ ولی بدبختانه آن ترجمهٔ منظوم از میان رفته است ؛ فقط بعضی از آن اشعار ٬ در فرهنگهای فارسـی و کتبِ دیگر نقل شده است ؛ و دیگر کسی که " کلیله و دمنه " را بفارسـی منظوماً ترجمه نموده ٬ امیر بهاء الدین احمد قانعی است ٬ که در سالِ ۶۵۵ ھ ٬ ترجمهٔ خود را باتمام رسانیده ۔

در حـدودِ سال ۹۰۷ ع ٬ ملا حسین واعظ الکاشفی کتاب " کلیله و دمنه " را بسبکِ دیگری انشاء نموده که موسوم به " انوار سهیلی " است ۔ و در سال ۹۹۲ ھ ٬ ابو الفضل بن مبارک ٬ وزیرِ اکبر شاه بسیرهٔ خود و بنامِ پادشاهِ مزبور انشا نموده و به ' عیار دانش ' مشهور است ۔

ملا حسین واعظ الکاشفی

کمال الدین حسین بن علی ' که بنام ملا حسین واعظ الکاشفی معروف است ' در بیهق (سبزوار) متولد گردید ' و در عهد ابو الغازی سلطان حسین بایقرا (سنه ۸۷۳ ھ تا سنه ۹۱۱ ھ) بهرات آمده ' در ادب و انشاء شهرت یافت و از مقربان میر علی شیر نوائی ' وزیر سلطان حسین ' گردید -

از مؤلفات او (۱) تفسیر قرآن است که حسب الحکم میر علی در سال ۸۹۹ ھ نوشته و آنرا " مواهب علیه " نام گذاشته ' و (۲) انوار سهیلی ' که کلیله و دمنۀ ابن المقفع را بسبک دیگری انشاء نموده و بنام نظام الدین شیخ احمد السهیلی (متوفی ۹۰۷ ھ) ' که یکی از ندمای ابو الغازی سلطان حسین بوده ' اتحاف نموده ؛ و (۳) مخزن الانشاء ' که در آن از علم انشاء و دبیری بحث کرده و در سال ۹۰۷ با تمام رسانیده ؛ و (۴) روضة الشهدا ' که حسب الحکم مرشد الدوله والدین عبد الله ' المعروف به سیّد میرزا ' در سال ۹۰۸ ھ باتمام رسانیده و در آن ذکر شهادت امام حسین و ایمۀ دیگر ' کرده ؛ و (۵) فتوت نامۀ سلطانی ' که در آن اصول و فروع سلسلۀ " اهل فتوت " را که منسوب بحضرت علی است ' ذکر میکند ؛ و (۶) اخلاق محسنی ' که بنام شاهزاده ابو المحسن ' پسر ابو الغازی

سلطان حسین نوشته ' و سال اتمامش که ۹۰۰ ه است ' از نامش (یعنی اخلاقِ محسنی) مستفاد میگردد -

مؤلف ' در دیباچۀ اخلاقِ محسنی' چنین مینگارد : " پادشاه را رعایتِ چهل صفت لازمست که بعضی از آن میانِ وی و حق سبحانه و تعالی باشد و برخی میانِ وی و خلق ' و این چهل صفت در چهل باب آورده شد' بعبارت خالی از تکلفِ منشیان ... و در هر باب از روایات و حکایات ' آنچه وقت اقتضا فرمود ' و زبان بدان مسامحت نمود ' رقم ثبت یافت "

ملا حسین در سال ۹۱۰ ه فوت شد -

قاضی احمد غفّاری

ابنِ محمّد احمد (مؤلفِ نگارستان)، که بنامِ قاضی احمد غفّاری، اشتهار دارد، از اولادِ امام نجم الدین عبد الغفار قزوینی (متوفی سنه ۶۶۵ ھ) بوده؛ پدرش، قاضی محمد غفّاری، در نظم و نثر و هزلیات، بی بدلِ زمانه بوده؛ قاضی احمد، در ادب و انشاء، از فضلای عصر و یکی از ندیمانِ سام میرزا صفوی (مؤلفِ تذکرهٔ "تحفهٔ سامی") بوده؛ در سالِ ۹۷۵ ھ، در بندرِ دیبل، در ملکِ سند، فوت شد؛ از تالیفاتِ او، یکی مجمل تاریخی است که به 'جهان آرا' مشهور است؛ دیگری "نگارستان" (تالیف ۹۵۹ ھ)، که در آن حکایات و نوادرِ تاریخی را جمع کرده، آنرا بنامِ شاه طهماسپ صفوی (۹۳۰ تا ۹۸۴ ھ) اتحاف نموده است -

سنهٔ تالیفِ کتاب، از حروفِ "نگارستان واقع" (یعنی ۹۵۹ ھ)، معلوم میشود -

---

امین احمد رازی

اصلش از رَی بود؛ پدرش، خواجه میرزا احمد، مقرّبِ شاه طهماسپ صفوی (۹۳۰ - ۹۸۴ ھ) بوده و به کلانتریِ رَی مأمور گشته؛ گویند که امین رازی، در عهدِ اکبر، بهند آمده و مدتی در این ملک بسر برده.

"هفت اقلیم" یکی از مهم‌ترینِ کتبِ تاریخی و جغرافیائی است، که اوائلِ قرنِ یازدهم تألیف شده؛ مولف، در بابِ تالیفِ این کتاب، میگوید:

"این کمینۀ بی بضاعت، همیشه اوقات را در تحقیقِ احوالِ ابرار و اخبارِ اخیار مصروف میداشت، و از بحارِ فوائد و اشعۀ انوارِ عوایدِ ایشان اعتراف و اقتباس مینمود، تا آخر بنابرِ وفورِ خواهشِ خود، و اشارۀ بعضی از دوستان، خاطر بدان قرار گرفت که "تذکرۀ" جمع سازد از نظم و نثر، تا زمان حال را کاری و ایامِ مستقبل را یادگاری باشد."

امین احمد، در حدودِ سال ۹۹۶ ھ، آغازِ تالیف نموده و بعد از شش سال، یعنی در سنه ۱۰۰۲ ھ، آنرا بانجام رسانیده؛ چنانکه خود در ذکرِ نامِ کتاب و سالِ تالیف آن مینویسد:

"چون ماحصلِ این تذکرهٔ، ذکرِ هفت اقلیم است، هر آئینه این نسخه را موسوم به "هفت اقلیم" گردانید، تا اسمی با مسمّٰی باشد، و تاریخش از این رباعی که زادهٔ بکرِ فکر است، معلوم و مفهوم میشود :

این نسخه که هست، همچو فردوس، نکو
تا مُو نشوی درو، نه بشگانی مُو
گر، از تو کسی، سوالِ تاریخ کند،
'تصنیفِ امین احمد رازی' گو،

اورنگ زیب

محی الدین اورنگ زیب عالمگیر، پسرِ سومِ شاهجهان، در سال ۱۰۶۹ ھ (۱۶۵۹ ع)، بر تختِ دهلی جلوس نمود؛ در فقه و حدیث و علومِ قرآنی دست داشت، و خطوطِ نسخ و نستعلیق را خوب مینوشت؛ و قرآن را بدستِ خود نوشته، بمکهٔ معظمه میفرستاد؛ و علماء و فقهای عصر را جمع کرده، بر تألیفِ فتاوی مأمور فرمود، که حالا آن مجموعه، بنامِ "فتاوئ عالمگیری" شهرت دارد.

میتوان، مکاتیب اورنگ زیب را بر دو قسمت، تقسیم نمود: یکی مکاتیب ایام شاهزادگی، و دیگر مکاتیبی که بعد از جلوس، بر اورنگ شاهی، تحریر نموده؛ و از آن جمله مکاتیبی که در ایام پیری، به فرزندان و امرای خود نوشته، بهترین همه اند؛ و مثل گلستان سعدی، تجربهٔ مرد جهان دیده و سرد و گرم دنیاچشیده را، حاوی اند -

---

غلام حسین سلیم

اصلش از زید پور، که قصبهٔ ایست در صوبهٔ اوده، میباشد؛ از وطن مهاجرت کرده، در مالده (بنگاله) توطن اختیار کرده و در سلک ملازمان مستر جارج اڈني (George Udny) داخل شده، بخدمت "ڈاک منشی" (Post Master) مامور بوده - غلام حسین، تاریخ "ریاض السلاطین" را حسب الحکم مستر جارج اڈنی در سال ۱۲۰۰ ھ (مطابق ۱۷۸۶ ع)، آغاز نموده و بعد از دو سال آنرا باتمام رسانیده، چنانکه در دیباچهٔ آن کتاب میذکارد:

" باین قلیل البضاعت، حکم محکم اصدار گردید که هرچه

از کتبِ تواریخ وغیره دریافت شود ، بعبارتي سلیس عام فهم ، خاص پسند ، بعیز تحریر در آرد ؛ این هیچمدان قلیل الاستعداد . . . کمرِ سعي و اهتمام بر میانِ جان بسته ، از هر جا فقره فقره بهم رسانیده ، بعرضِ دو سال بتالیف و ترتیبِ این رساله پرداخته و از اختتام ، نامش موافق تاریخ اتمام ، ریاض السلاطین (۱۲۰۲ ھ) ساختم . . . و بنای این رساله بر مقدمه و چهار روضه نهاد ؛ و ترتیب فهرستِ آن بدین نهج است :

مقدمه : مشتمل بر چهار چمن :—

چمنِ اول ، در بیانِ کیفیتِ آبادیِ ملکِ بنگاله و حدود و اطرافِ آن ،

چمنِ دوم ، در بیانِ خصوصیاتِ آن ملک ،

چمنِ سوم ، در ذکرِ بعضي بلادِ آن ملک ،

چمنِ چهارم ، در ذکرِ حکومتِ رایانِ هند ، بر سبیلِ اجمال و اختصار ؛

روضهٔ اول ، در ذکرِ حکومتِ حاکمانِ اسلام ، که از طرفِ سلاطین دهلي ، بنیابت درین ملک فرمانروائي کرده اند ،

روضهٔ دوم ، در ذکرِ سلاطین که در بنگاله ، بر سریرِ سلطنت جلوس فرموده ، خطبهٔ سلطنت بنامِ خودها خوانده اند ،

روضهٔ سوم ، در بیانِ احوالِ ناظمانی که از حضورِ سلاطینِ چغتائی ، درین ملک بنظامت پرداخته اند ،

روضهٔ چهارم ، مشتمل بر دو خیابان :-

خیابانِ نخستین ، در ذکرِ آمدنِ نصارای فرقهٔ پرتگیس و فرانسیس وغیره ، در دکن و بنگاله ،

خیابانِ دوم ، در ذکرِ مسلط شدن نصارای انگریز ، در ممالکِ بنگاله و دکن ۔ "

غلام حسین در سال ۱۲۳۳ ھ (۱۸۱۷ ع) فوت شده و در مالده مدفون گشته ۔ یکی از شاگردانش تاریخِ وفاتش " منشی ز عالم رفته " (۱۲۳۳ ھ) دریافته ۔

دکتر رضا زاده ، شفق ،

دکتر میرزا صادق خان رضازاده ، شفق ، در سال ۱۳۱۰ ھ در تبریز تولد یافته ۔ تحصیلاتِ ابتدائی و متوسطه را در مدارسِ آن شهر بپایان رسانیده و سپس بمدیریتِ مدرسهٔ " حیات " انتخاب گردید و یک سال بعد ، مدیر نویسندهٔ روزنامهٔ " شفق " گشت ۔ چندی پس بواسطهٔ قضایای سیاسی

معتوبِ روسها ، و از طرفِ آنها محکوم باعدام گردید ؛ لاکن باسلامبول فرار کرده ، زندگانیِ خود را بسلامت برد ، و هشت یا نه سال آنجا قیام نموده ، در سال ۱۳۴۰ ھ بوطن مراجعت کرد ، و بعد از چند ماه رهسپارِ برلین گشت ؛ و آنجا تحصیل دیپلوم دکتری در فلسفه کرده ، در سال ۱۳۴۷ ھ بوطن باز گشت ؛ و بعد از ورود بطهران ، در دارالمعلمینِ عالی بمعلمی انتخاب گردید ، و حالا هم بآن خدمت اشتغال دارد -

' شفق ' یکی از نویسندگانِ معروفِ این عصر شمرده میشود ، و گاهی اوقاتِ خود را بگفتنِ اشعار نیز مصروف میدارد -

از مؤلفاتِ او (۱) "راهِ رهائی" راجع به اقتصادیاتِ ایران و (۲) "تورک متفکر نینگ نظر انتباهنه" (در ترکی) که در آن از اصل و نسلِ اهالیِ آذربایجان بحث کرده و (۳) ترتیب و تدوینِ "دیوانِ عارفِ قزوینی" و (۴) "تاریخِ ادبیاتِ ایران" که آنرا ، برای مدارسِ متوسطهٔ ایران ، مطابقِ دستورِ وزارتِ جلیلهٔ معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه ، در ۱۳۱۳ شمسی تالیف نموده .

نظامـــی گنجوی

حکیم ابو محمّد الیاس ، بن یوسف بن ذکی مؤید ، نظامی ، در سال ۵۳۵ هجری (مصادف ۱۱۴۰ میلادی) متولّد گردید ، اصلش از قُم است ، لاکن اغلب زندگانیٔ خود را در شهرِ گنجه بسر برده - پدر و مادرِ نظامی ، در اوایلِ عمرش فوت شدند ؛ او برادری داشت ، قوامی مطرزی نام ، که شاعر معروف بود - پسرش محمّد ، در سال ۵۷۰ ، متوّلد گردید

نظامی در شعر و ادب مستغنی از تعریف است و در نجوم نیز صاحبِ اطلاع بوده ، چنانکه گوید :

هر چه هست از دقیقه‌های نجوم
با یکایک نهفتهای علوم
خواندم ، و هر ورق که میجستم
چون ترا یافتم ، ورق گشتم

وفاتش در سال ۵۹۹ ھ (۱۲۰۲ ع) بسنِ شصت و سه سال واقع شده -

از مؤلّفاتِ نظامی (۱) " خمسه " است که دارای پنج مثنوی (مخزن الاسرار ، خسرو شیرین ، لیلی و مجنون ، هفت پیکر و اسکندر نامه) است و (۲) دیوانِ اشعار

که در آن قصاید و غزلیات و رباعیات است و هنوز چاپ نشده -

" نظامی را می‌توان از بزرگترین مثنوی گویان ایران نامید - و بعد از فردوسی، کسی از سخنگویان در این فن بپایه و شهرت او نرسیده . . . سبکش متین و نظمش شیرین است، و شعر را صاف و روان ساخته . . . . و سرمشق سخنگویان دیگر، مانند امیر خسرو و جامی و دیگران، گردید ".

انتخاب هذا از سکندر نامهٔ او است، که نیز بر دو قسمت است - قسمت اول، که شرف نامهٔ اسکندري یا اسکندر نامهٔ برّی نام دارد، در سال ۵۹۷ ھ تالیف شده -

بتاریخ پانصد نود هفت سال

چهارم محرم بوقت زوال

و نظامی آنرا بنام نصرة الدین ابو بکر (۵۸۷ ھ تا ۶۰۷ ھ) اتحاف نمود -

جهان پهلوان، نصرة الدین، که هست

بر اعدای خود، چون فلک، چیره دست

قسمت دوم، که موسوم به خردنامهٔ اسکندری یا اقبالنامهٔ اسکندری، یا اسکندر نامهٔ بحري است، بنام ملک قاهر

عزالدین مسعود، بن نورالدین ارسلان (۶۰۷ ھ تا ۶۰۵ ھ)، اتحاف شده۔

سرِ سرفرازان و گردنکشان
مَلِک عزّ دین قاهرِ شه نشان
بطغرائی دولت چو طغرل نگین
ابو الفتح مسعود بن نورِ دین

امیر خسرو دهلوی

ابو الحسن خسرو، از قبیلۂ هزارۂ لاچین بوده؛ پدرش امیر سیف الدین محمود، در زمانِ فتنۂ چنگیز خان، واردِ هند شده در پٹیالی اقامت نمود، و آنجا خسرو در سال ۶۵۱ ھ تولد یافت۔ هنوز هفت ساله بود که پدرش در یکی از معرکه‌ها کشته شد؛ جَدش عماد الملک (که یکی از عمدۂ امرای شاهی بوده)، اورا در سایۂ عاطفتِ خویش گرفته، در تربیتش جِدی وافر نمود۔ خسرو از بدوِ سن شعر میسرود، چنانکه خود (در دیباچۂ غرة الکمال) میگوید: "در آن صغرسن که دندان می افتاد، سخن میگفتم، و گوهر از دهانم میریخت۔"

بعد از وفاتِ عمادالملک، که در حدود سال ۶۷۱ ھ واقع شده، امیر خسرو در سلک ملازمانِ مَلِک علاء الدین کشلی خان در آمد و بعد از دو سال، به شاهزاده بغراخان (پسر سلطان غیاث الدین بلبن) پیوست و در رکابِ او (در حدود سال ۶۷۸ ھ)، به لکهنوتی (بنگاله) آمد - لاکن زود بدهلی باز گشت، و از آنجا بهمراهی شاهزاده سلطان محمد (پسر سلطان غیاث‌الدین بلبن) به ملتان رفت، و چند سال انجا قیام نمود - لاکن در سال ۶۸۳ ھ فتنهٔ مغول روي نمود و شاهزاده سلطان محمد بدست آنها کشته شد، و امیر خسرو هم دستگیرِ آنجماعت شد؛ چنانکه خود میگوید :

" در آن کانونِ بلا، مرا نیز رشتهٔ کافرانِ گلوگیر شد، اما چون خدای تعالی رشتهٔ عمرم دراز داده بود، خلاص یافته (دیباچهٔ غرة الکمال)

امیر خسرو، اشعار رقت انگیز در مرثیهٔ شاهزاده مرحوم (که به "خان شهید" اشتهار دارد) گفته، که مطلع یکی از آنها این است :

واقعه است این، یا بلا از آسمان آمد پدید
آفت است این، یا قیامت در جهان آمد پدید

چون سلطان معز الدین کیقباد (۶۸۶ ھ - ۶۸۹ ھ) بر تختِ دهلی جلوس فرمود، امیر خسرو از شعرای دربارِ وی شد و قصایدِ غرّا در مدحِ وی و پادشاهانِ دیگر، مثل جلال الدین خلجی (۶۸۹ ھ - ۶۹۵ ھ)، و علاء الدین خلجی (۶۹۵ ھ - ۷۱۵ ھ)، و قطب الدین مبارک (۷۱۶ - ۷۲۰ ھ)، و غیاث الدین تغلق شاه (۷۲۰ - ۷۲۱) وغیره، که بعد از او (کیقباد) بر تختِ دهلی نشستند، نوشته، و کتابهای منثور و منظومِ خود، بنامِ آنها اتحاف نموده و از آنها حمایت و صله دیده۔

امیر خسرو، در سالِ ۶۷۱ ھ در حلقهٔ ارادتِ حضرت نظام الدین اولیا، آمد و طیِ طریقهٔ ریاضت در حلقهٔ مرشدِ خود نمود و ملفوظاتِ حضرت را جمع کرده "افضل الفواید" نام گذاشت۔

گویند، که امیر خسرو در بنگاله بود که خبرِ ارتحال حضرت نظام الدین اولیاء باو رسید، فی الفور بدهلی مراجعت نمود و همانجا بتاریخ ۲۹ ذیقعد، سنه ۷۲۵ ھ، بعالمِ جاودانی شتافت و در جوارِ پیر و مرشدِ خود مدفون گشت۔

از آثارِ منظومِ خسرو، پنج دیوان است: تحفة الصغر، وسط الحیوة، غرّة الکمال، بقیه نقیه، و نهایة الکمال؛

و پنج مثنوي تاريخي : قِران السعدين ، مفتاح الفتوح ؛ دولرانی و خضرخان ، نُه سپهر ، و تغلق نامه ؛ و پنج مثنوی دیگر که آنرا در جوابِ "خمسهٔ" نظامی گفته : مطلع الانوار ، شیرین خسرو ، آئینهٔ سکندری ، هشت بهشت ، و مجنون و لیلی ؛ و اشعار و لطائف هندی نیز باو منسوب است -

و از آثارِ منثورِ او ، خزائن الفتوح که بتاریخِ علائی اشتهار دارد ، و افضل الفوائد ، و اعجازِ خسروی معروف اند -

" امیر خسرو را ، میتوان بزرگترینِ شعرای فارسی زبانِ هند نامید - قریحه اش ، گویا و روان بوده و در نظمِ سخن ، سرعتِ خیال و قوّتِ حافظه داشته ، چنانکه تنها "خمسه" که قریب ۱۸۰۰۰ بیت دارد ، در مدتِ سه سال بنظم کشیده - شعرِ امیر خسرو ، مانندِ دیگر شعرای هندی ، لحن و لطافتِ خاص دارد . "

جامی

نورالدین عبدالرحمن[۱] الجامی، بن نظام الدین احمد، در خرجرد، ولایتِ جام (خراسان)، در سالِ ۸۱۷ ﻫ (۱۴۱۴ ع) تولد یافته، و تخلص (جامی) را به دو مناسبت، یعنی مولد و از راهِ ارادت به شیخ‌الاسلام احمد الجامی، (متوفی ۵۳۶ ﻫ) اختیار کرده، چنانکه گوید:

مولدم جام، و رشحهٔ قلمم
جرعهٔ جامِ شیخ الاسلامی‌ست
لاجرم، در جریدهٔ اشعار
بدو معنی، تخلصم جامی‌ست

جامی، تحصیلِ علوم در هرات و سمرقند کرده، و در خدمتِ خواجه عبیدالله احرار (متوفی ۸۹۵ ﻫ)، و شیخ سعدالدین محمّد کاشغری، که خلیفهٔ سلسلهٔ نقشبندی بود، طی مقاماتِ معنوی کرده، و بعد از وفاتِ شیخ سعدالدین، که در سنه ۸۶۰ ﻫ واقع شده، خلافتِ شیخ به او تعلق گرفت.

جامی، سرآمدِ فضلای زمان بود، و سلاطینِ عصر در احترامش میکوشیدند. سلطان ابو سعید تیموری

(متوفی ۸۷۳ ھ)، او را خیلی دوست میداشت و چون سلطان حسین بایقرا، که خود شاعر بود، بر تختِ هرات جلوس فرمود، در احترامش افزود، و او را از مقرّبانِ خاص گردانید؛ و وزیرش میر علی شیر نوائی (که در ادب و شعرِ فارسی و ترکی و علم دوستی بی نظیر بود)، از دوستانِ خاصِ جامی بود۔ وفاتش در سال ۸۹۸ ھ، در شهر هرات واقع شده۔

جامی سه دیوان در نظم دارد: (فاتحة الشباب، واسطة العقد و خاتمة الحیوة) و (۲) هفت مثنوی که در مقابلِ "خمسهٔ" نظامی، بعنوانِ "هفت اورنگ" نوشته: (سلسلة الذهب، سلمان و ابسال، تحفة الاحرار، سبحة الابرار، یوسف و زلیخا و خردنامهٔ اسکندری)۔

و در نثر، کتب و رسائل بسیار دارد، که از آنجمله: (۱) نفحات الانس (که شرحِ حالِ مشایخِ صوفیه را حاویست) و (۲) بهارستان (که مقابلِ گلستانِ شیخ سعدی نوشته) و (۳) لوایح و (۴) لوامع و (۵) اشعة اللمعات و (۶) شواهد النبوّت (در تصوّف) معروف اند۔ و غیر ازین، در حدیث و تفسیر و قواعدِ صرف و نحو و قوافی و موسیقی و معمّا هم، رسائل دارد که ذکرِ آنها موجبِ اطناب میشود۔

" توان گفت، جامی بزرگترینِ شاعر و ادیبِ قرنِ نهم،

و آخرینِ شعرای بزرگِ متصوفه بلکه آخرینِ شاعرِ بزرگِ ایران است، که اسمِ او را میتوان، ردیفِ انوری و سعدی و جلال الدین رومی و حافظ و خیام و فردوسی برد . . . جامی نه تنها اشعار سروده، بلکه در فنونِ علومِ دین و ادب و تاریخ، نیــز مهارتی بسزا داشته ... در اشعارش تأثیرِ شعرای سلف پیداست، مخصوصاً به شعرای متصوفه اقتفا نموده و سبکِ آنها را بکار برده"۔

جامی "یوسف زلیخا" را در سال ۸۸۸ ھ سروده و این معروفترینِ مثنوی اوست۔

سعدی شیرازی

شیخ مشرف‌الدین، بن مصلح‌الدین، در حدودِ سالِ ۵۸۰ ھ، در شیراز تولّد یافته، در طفلی یتیم شد؛ چنانکه گوید:

مرا باشد از دردِ طفلان خبر
که در خردی از سر برفتم پدر

زنــدگانی سعدی را در سه دوره تــقسیــم کرده اند: دورهٔ تحصیلِ علوم، دورهٔ سیاحت، و دورهٔ تصنیف و تالیف۔

بعد از تحصیلِ علوم ابتدائی، سعدی از شیراز به بغداد رفت و آنجا در مدرسهٔ نظامیه کسبِ علوم کرد. از آموزگارانش شهاب‌الدین عمر بن محمّد سهروردی و علّامه ابن الجوزی، خیلی معروف اند.

چون در آن ایام، شیراز مرکزِ جنگ و جدل بود، سعدی از وطنِ خود دل کنده، بقصدِ سیاحت روان گشت، و به ممالکِ دوردست، مثل کاشغر، بلخ، غزنه، سومنات (در هند) یمن، عراق، حجاز، شام، آسیای کوچک، و مصر و غیره، رفته و چند بار حج هم کرده.

بعد ازین سفرِ طولانی، که میانِ سی و چهل سال طول داشت، سعدی بشیراز عودت نمود و از مقربانِ اتابک ابوبکر بن سعد زنگی شد؛ و کتاب بوستان (تالیف ۶۵۵ ه)، و گلستان (تالیف ۶۵۶ ه)، را بنامِ آن پادشاه اتحاف نمود.

"سعدی معلّمِ اخلاق است؛ وی از ستاره‌های درخشانِ آسمانِ ادبِ ایران است که نظم و نثرِ بدیعِ او، زبانِ فارسی را به اعلی درجهٔ فصاحت رسانیده و بهترین نمونهٔ سلاست و بلاغت بوده است ... گذشته از بوستان و گلستان، قصاید و قطعات و غزلیات و ترجیع‌بند و رباعیات فراوان است ... سخنانش همواره مانند گل، زیبا و معطر،

و مثلِ آب، روان و نظیرِ آینهٔ صاف، نمایان است ... با اینهمه در قطعه و قصیده نیز استاد بوده، و قصایدِ محکم و متین سروده -

کلیاتِ سعدی، مشتمل است بر گلستان (در نثر) و بوستان، و شش رساله، و قصاید، و مراثی، و قصایدِ عربی، و غزلیات (طیبات، و بدایع، و غزلیات قدیم) و مقطعات، و ترجیعات، و هزلیات، و رباعیات وغیره -

---

سلمان ساوجی

خواجه جمال الدین سلمان، بن خواجه علاء الدین محمد، در سال ۷۰۹ ھ، در ساوه تولد گردید - بعد از تحصیلات علمی، بشعر و سخن پرداخت و قصایدِ غرا، در مدح خواجه غیاث الدین محمد، وزیرِ سلطان ابو سعید بهادر خان (متوفی ۷۳۲ ھ)، نوشت و بعد از کشته شدنِ وزیر مذکور (۷۳۶ ھ) از ندیمانِ شیخ حسن بزرگ (که مؤسّسِ سلسلهٔ "جلایرِ" بغداد بود) شد - گویند که دلشاد خاتون، منکوحهٔ شیخ حسن بزرگ (و زوجه سابقِ سلطان ابو سعید بهادر خان مرحوم)

بیش از شیخ حسن، سلمان را خاطرخواهی می نمود و تربیت فرزند خود، شاهزاده معزالدین اویس، بوی تفویض فرمود - این شاهزاده، بعدها ممدوح خاص سلمان واقع گردید - و چون بر تخت پدر جلوس نمود (۷۵۸ ه)، محبت و علاقهٔ او به سلمان افزوده شد، تا در سفرهایی که او را یکدم از خود دور نمیگذاشت و در سفرهای پی در پی همراه خود می‌برد - سلطان اویس، در سال ۷۷۶ ه در تبریز فوت شد، و پسرش، سلطان حسین، بر تخت نشست - سلمان نیز در تبریز بود و ترکیب بدوی، در مرثیهٔ آن شاه جوان گفته که شعر اول آن اینست؛

ای فلک آهسته رو، کاری نه آسان کردهٔ
ملک ایرانرا، بمرگ شاه، ویران کردهٔ

سلمان، قصیدهٔ چند بنام سلطان حسین سروده، لاکن چون شاه بر تبریز حمله کرد و سلطان حسین فرار کرده" سلمان حقوق چهل سالهٔ پادشاهان جلایریه را فراموش کرده، با کمال بیوفائی، قصاید در مدح این غاصب تاج و تخت (شاه شجاع)، نوشت و باز چون شاه حسین جلایر، تبریز را پس گرفت، بمدح پادشاه پرداخت و عذر خواهی ها نمود؛

خوردهٔ، گر در وجود آمد، ز من، بر من مگیر
خورده‌های ذرّه، کی خورشید گیرد در حساب؟
من حوالت میکنم خشمِ ترا، با لطفِ تو
خود که، جز لطفت، تواند گفت، خشمت را جواب؟

'تأسفانه حالِ این پدرِ هفتاد ساله که بیشتر عمر را در ناز و نعمت گذرانیده، سال های آخرِ عمر، موردِ غضب واقع گردیده و به خواری و بیچارگی بسر برده؛ و با اندوه و معروضی در دوشنبه، دوازدهم صفر ٦٧٧ ه، ازین معرکهٔ زندگانیِ ناهموار رخت بربست.'

سلمان، در قصیده و غزل استادِ عصر بود، و در زمانِ حیات شهرتِ تمام یافته، چنانکه خواجه حافظ شیرازی در قطعهٔ او را می سراید:

سر آمدِ فضلای زمانه، دانی کیست؟
ز راهِ صدق و یقین، نی ز راهِ کذب و گمان،
شهنشهِ فضلاء، بادشاهِ ملکِ سخن
جمالِ ملت و دین، خواجهٔ جهان، سلمان

سلمان، بدیع و عروض و معانی و بیان را کاملاً میدانسته و "قصایدِ مصنوع" در دیوانش موجود است. تناسبِ لفظی را بسیار بکار برده و اکثر معنی را بر تناسبِ لفظی

قربان کرده و آن لطافت و شیرینی که در اشعارِ سعدی و حافظ است، در غزلهای او کمتر یافت میشود -

از سلمان، قریب یازده هزار بیت باقی است و فقط مختصری از آن‌ها بطبع رسیده و باقی از جمله مثنوي و غزلیاتش چاپ نشده است -

کلیاتِ سلمان مشتمل است بر (۱) قصاید (قریب پنجهزار بیت) (۲) قطعات (چهار صد و پنجاه بیت) (۳) غزلیات (هزار و صد بیت) (۴) رباعیات (سی و دو که بیشتر در تقلیدِ عمر خیّام گفته (۵) مثنویات که یکی "جمشید و خورشید" دارای دو هزار و هفتصد بیت است و در سال ۷۶۳ ھ گفته و دیگری "فراق نامه" که مشتمل بر یکهزار بیت است و در سال ۷۷۰ ھ بحکمِ شاه اویس نوشته (۶) ترکیب بند و ترجیع بند و ساقي نامه وغیره است -

حزین

محمّد، المشتهر بعلی، ابن ابی طالب، در سال ۱۱۰۳ ھ (۱۶۹۱) در شهر اصفهان متولّد گردید۔ تحصیلاتِ علمی پیشِ پدر و علمای دیگر کرده۔ در ایامِ طفلی (چنانکه خود میگوید) "چون طبعیت موزون بود از شعر لذتی می یافتم" و غزلها مقابلِ غزلهای شوکتِ بخارائی و طاهرِ وحید و اساتیدِ دیگر نوشته۔ چون افاغنه بر اصفهان دست یافتند و خانه‌اش را بغارت بردند، در سال ۱۱۳۵ ھ، تغییر لباس کرده بوضعِ اهلِ رستاق از شهر بر آمده۔۔ و منازلِ خطرناک را بمشقت و صعوبتِ تمام طی نموده، واردِ خوانسار و خرم آباد شده، و از سببِ اختلال که در اوضاعِ ایران، از لشکرکشیِ افاغنه و رومیان واقع شده بود برای مأمنی از جای بجای دیگری میرفته؛ در سال ۱۱۴۶ ھ وارد هند شده از راهِ تته بهکر و ملتان و لاهور، بشاهجهان آباد (دهلی) آمده، و در هنگامِ ورودِ نادر شاه بدهلی، در آن شهر برده، بعد از چند سال به بنارس آمده و باستدعای

یکی از شاگردانش، راجه رام نرائن 'موزون' بعظیم آباد (پټنه) هم رفته -

حزین، در سال ۱۱۸۰ ھ (۱۷۶۶ ع) در بنارس فوت شده، و طرفِ جنوبِ شهر در "فاطمان" مدفون است و اشعارِ ذیل که خود گفته بود، بر لوحِ مزارش منقوش است:

زباندانِ محبت بوده ام، دیگر نمیدانم
همیندانم که گوش، از دوست، پیغامی شنید اینجا
حزین، از پای ره پیما، بسی سرگشتگی دیدم
سرِ شوریده، بر بالینِ آسایش رسید، اینجا

دیگر:

روشن شد از وصالِ تو، شبهاي تارِ ما
صبحِ قیامت است چراغِ مزارِ ما

کلیاتِ حزین مشتمل بر قصاید و غزلیات و رباعیات و مثنویات، (مثل صفیرِ دل، ودیعة البدیعة، چمن و انجمن، مطمح الانظار، فرهنگ نامه، و تذکرة العاشقین، و خرابات) و مقطعات وغیره است، و در نثر: تذکرة الاحوال (تالیف ۱۱۵۴ ھ) و تذکرة المعاصرین (تالیف ۱۱۲۵)، و واقعاتِ ایران و هند، و فرس نامه وغیره یادگار است -

عمدهٔ شهرتِ حزین، بواسطهٔ غزلیات و مثنویاتِ اوست، که در آن سبکِ مکلفِ دورهٔ آخر را بکار برده -

---

حکیم عمر خیّام

ابوالفتح عمر بن ابراهیم الخیّامی، در حدودِ سال ۴۴۰ هجری، در نیشاپور تولد یافت و اوایلِ زندگانی را در آن شهر بسر برد - بعد از تحصیلاتِ علمی بشهر بخارا رفت و بتوسطِ امام ابو طاهر، پیشِ خاقان شمس الملک (۴۲۰ تا ۴۷۲ ھ) آمد - گویند که خاقانِ مزبور، به غایت تعظیمِ او بجا می آورد و بر تخت در پهلوی خود می نشانید - چون سلطان ملک شاه سلجوقی (۴۶۵ تا ۴۸۵ ھ)، بر تخت جلوس فرمود، علمای هیئت و ریاضی را که عمرِ خیّام از آنجمله بود، پیش خود طلبید، و در سالِ ۴۶۷ برای تعمیرِ رصد خانه، امر فرمود - عمرِ خیّام زیجی بنا نموده و آن را "زیجِ ملک شاهی" نام نهاد و "تقویم جلالی" را نیز او ترتیب داد - و در زمانِ سلطان سنجر سلجوقی (۵۱۱ - ۵۵۲ ھ)، رسالهٔ میزان الحکم نام نوشت - گویند که خیّام، بواسطهٔ رنجشِ سلطان از او، ترکِ

خدمت کرده گوشهٔ انزوا اختیار کرد - خیّام بعزم حج بمکه مسافرت کرده و در بغداد و بلخ هم قیام نموده؛ و در حدودِ سالِ ۵۲۶ ھ، در شهر نیشاپور فوت شد - مزارش در صحنِ امام زاده محروق، در نیشاپور زیارتگاهِ خلایق است -

حکایتِ هم مکتبیِ عمرِ خیّام با خواجه نظام الملک وزیر (متوفی ۴۸۵ ھ) و حسن بن صبّاح اسماعیلی (متوفی ۵۱۸ ھ)، خیلی معروف است؛ لاکن این روایت را اغلب از مستشرقین تردید کرده اند -

خیّام، در فلسفه وحکمت و ریاضی و نجوم و طب، و درعلومِ نقلی مثل لغت، فقه، تفسیر وغیره، عالمِ کامل و در ادب و شعر نیز از اساتیدِ عهدِ خود بود - در حکمت و علوم با مشاهیرِ عصر، مثل امام غزالی وغیره مباحثه میکرد - پیشگوئی که خیّام دربارهٔ مدفنِ خود به نظامی عروضی (مولفِ چهار مقاله)، کرده بود که "گورِ من در موضعی باشد که هر سال بر من دو بار درختان گل افشان کنند" کمالِ او را در علمِ نجوم ثابت میکند -

خیّام در ریاضی و نجوم، و فلسفه و حکمت، رساله ها مانند (۱) رساله مکعبات (که حالا ناپید است) (۲) رسالهٔ

جبر و مقابله (۳) رسالهٔ شرحِ ما اشکال من مصادرات اقلیدس (۴) زیجِ ملک شاهی (۲) رسالهٔ مختصر در طبیعات (۶) میزان الحکم (۷) رسالهٔ کون و تکلیف (۸) رساله فی کائنات الوجود (۹) رسالهٔ موضوع علم کلی و وجود (۱۰) رسالهٔ اوصاف یا رسالة الوجود ' وغیره در فارسی و عربی نوشته۔ چند اشعارِ عربی هم ازو یادگار است ۔

شهرتِ خیّام بواسطهٔ رباعیاتِ اوست که فتز جیرالد (Fitz Gerald) مطالبِ آنرا در انگلیسی ترجمه کرده و حالا در تمامِ السنهٔ مشهورِ دنیا ترجمه شده۔ در شمارهٔ رباعیاتِ خیّام اختلاف هست۔ گویند که در نسخِ خطی دو هزار و بیشتر رباعی باسمِ او منسوب است ' لاکن بتحقیقِ علماء ' تقریباً دو صد و پنجاه رباعی فقط از خیّام است و بقیه از شعرای دیگر است که بنامِ خیام مشهور شده ۔

رباعیاتِ خیّام ' ساده و شیرین است که در آن مسائلِ فلسفی و اخلاقی را بیان کرده ؛ موضوعِ اکثر رباعیاتِ او عجز از فهمِ حقیقت و رازِ عالم ' فانی بودنِ دورهٔ زندگانی ' استهزا بر زاهدانِ ظاهرپرست ' مجبور بودنِ انسان در دستِ

قضا و قدر، و ترغیب به عیش و عشرت و التذاذ بلذّاتِ دنیاوی است۔

ایرج میرزا

ایرج میرزا ' جلال الملک ' پسرِ غلام حسین میرزا ' در سالِ ۱۲۹۱ ھ در تبریز متولّد شده۔ در عهدِ مظفر الدین شاه قاچار و در دورۂ مشروطیت ' بخدماتِ دولتی مأمور شد و در سالِ ۱۳۱۴ بارها مسافرت نمود۔ ایرج میرزا زبانِ عربی و ترکی و فرانسه و روسی را خوب میدانست ' در ۱۳۴۳ در طهران فوت شد۔

اشعارِ ایرج ' روان و شیرین و دلنشین و طبیعی است۔ از آثارِ او "عارفنامه" و افسانۂ "زهره و منوچهر" و نظمهای دیگر است۔

پروین اعتصامی

پروین خانم اعتصامی' دخترِ اعتصام الملک میرزا یوسف خان اعتصامی' در سالِ ۱۳۲۸ ھ' در طهران تولّد یافته' و بعد

از تحصیلاتِ علمی در مدرسهٔ امریکائی دختران، بتحصیلِ ادبیاتِ عربی و فارسی اشتغال ورزیده۔

پروین از شعرای بزرگِ عصرِ حاضر است۔ موضوعِ افکارش سیاسی و اخلاقی است۔ دیوانِ اشعارش (با دیباچهٔ ملک الشعرا "بهار") در طهران چاپ شده و متضمن بر غزلیات و مثنویات و مقطعات وغیره است۔

پور داؤد

میرزا ابراهیم خان پور داؤد، در سالِ ۱۳۰۳ ھ، در شهرِ رشت متولد گردیده، بعد از تحصیلاتِ علمی در ۱۳۲۴، مسافرت به بیروت نموده و از آنجا پاریس رفته و چند سال در پاریس و برلین مصروفِ مطالعهٔ زبان و ادبیاتِ قدیمِ ایران بوده، در ۱۳۴۴ (۱۹۲۵) واردِ بمبئی شده در آنجا مشغولِ ترجمه و تفسیرِ "اوستا" بوده۔

و چند سال در یونیورسٹیٔ "شانتی نیکتان" معلمِ زبانِ فارسی و علومِ ایران بوده۔

پور داؤد، دارای احساساتِ شدیدهٔ وطن پرستی است، و

حتی‌الوسع الفاظِ عربی را در اشعارِ خود نمی آورد - اشعار او' ساده و روان است -

دیوانِ اشعارش بنامِ "پوراندخت نامه" در بمبئی به چاپ رسیده است - پور داؤد در نشرِ ادبیاتِ قدیمِ ایران نیز اقداماتِ فوق‌العاده کرده' و ترجمهٔ "گاتها" (یعنی سرودهای زرتشت) و "یشتها" و "یسنا" و خورده اوستا" و "خرمشاه" و ایرانشهر وغیره را هم نشر داده -

---

حبیب یغمائی

حبیب یغمائی' پسرِ میرزا اسدالله' در سال ۱۳۲۰ ھ' متولّد شده. فعلاً معلّمِ ادبیاتِ فارسی در دارالفنون طهران است - حبیب' از گویندگانِ صاحب ذوق و از شعرایِ لطیف طبع است - و باقتضای طبعِ دنیای جدید' فکر میکند -

دیوان اشعارش هنوز بطبع نرسیده - از آثارِ او "شرحِ حالِ (میرزا ابوالحسن) یغما" است -

---

رشید یاسمی

غلام رضا خان، رشید یاسمی، پسرِ محمد ولی خان، در سالِ ۱۳۱۴ هجری در کرمانشاهان متولّد شده. در ۱۳۳۳ بطهران آمده و 'درین شهر بتحصیل و تدریس و خدماتِ دیوانی روزگار می گزارند'.

'یاسمی بسبکِ قدما ولی با مضامینِ جدید، شعر میگوید' و یک صنفِ جدید (یعنی "منقطعات") ابداع کرده. انتخابِ اشعارش، بنامِ "منتخبات اشعارِ رشید یاسمی" در طهران بطبع رسیده.

از آثارِ او، مقالات و کتبِ ادبی و تاریخی مثلِ (۱) شرحِ حالِ ابن یمین (۲) تتبع و انتقادِ احوالِ سلمان ساوجی (۳) تاریخِ مختصرِ ایران (۴) منتخباتِ فردوسی در نصایح و (۵) اندرز نامۀ اسدی (ماخوذ از گرشاسپ نامه) وغیره است.

اشرف ' نسیم شمال '

سیّد اشرف الدین الحسینی، معروف به "نسیم شمال" فرزندِ سیّد احمد قزوینی در سالِ ۱۲۸۸ ھ، در قزوین

(یا رشت) متولّد گردیده. در ۱۳۲۵ هـ، روزنامهٔ "نسیم شمال" را انتشار داد. در ۱۳۴۵ هـ، چند ماه در مرضِ جنون مبتلا شد. فعلاً در طهران بعسرت و گمنامی زندگی میکند.

اشعار و افکارِ سیّد اشرف الدین، بنامِ "باغِ بهشت" در طهران و "جلد دوم نسیم شمال" در بمبئي بطبع رسیده است. یک رُمانِ کوچکی در نظم و دیگری "عزیز و غزال" در نثر، نیز چاپ شده است.

سید اشرف الدین، از شعرای معروفِ دورهٔ تجددِ ایران است. اشعار فکاهيِ او، موردِ توجهِ خاص و عام گردیده.

عبیدالله العبیدی السهروردی

عبیدی (پسرِ شاه امین الدین)، در حدودِ سالِ ۱۲۵۶ هـ (۱۸۴۰ ع)، در قریهٔ داسپور چیتوا، من مضافاتِ شهر میدنی پور (بنگاله) متولد شده؛ اصلش از ایران بوده، و سلسله نسبش به شیخ شهاب الدین سهروردی (متوفی ۶۳۲ هـ)، میرسد؛ نیاگانش، در دورهٔ حکومتِ سلاطینِ مغلیه، واردِ هند شده، اینجا توطن نمودند.

عبیدی، تحصیلاتِ خود را در مدرسهٔ عالیه، کلکته، بپایان رسانیده بخدمتِ علمای عصر مثلِ حکیم میرزا عبدالرزاق و حکیم عبدالرحیم (معروف به "دهری") در تکمیلِ مراتبِ علمی و ادبی کوشیده و در زبان و ادبیاتِ فارسی و عربی وغیره بمرتبهٔ اعلیٰ رسیده۔

عبیدی، سعئ فوق العاده در احیاء علومِ اسلامیه در بنگاله کرده، و بمدیریتِ مدرسهٔ جهانگیرنگر، ڈهاکه، نائل بوده، و همانجا در سال ۱۳۰۶ ھ، فوت شده و در جوارِ مسجدِ قلعهٔ لال باغ (ڈهاکه) مدفون گشته۔

شمارهٔ تالیفاتِ منظور و منثورِ عبیدی، به پنجاه و در میرسد، که عدهٔ آن هنوز چاپ نه شده۔

عبیدی، در گفتنِ انواعِ شعر، از قصیده و غزل و مثنوی وغیره، قادر بوده و اشعارش حکیمانه و بسبکِ شعرای پیشین بوده، و الحق موردِ توجهِ اهلِ ذوق و ادب می باشد۔

* تمت *

غلطنامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳	۷	اعنذار	اعتذار
۸	۱	همپن	همین
۸	۳	بو لبِ شمشیر	بر لبِ شمشیر
۹	۷	طول و عوض	طول و عرض
۱۷	۱	آنتمُ الطُلقاءُ	اَنتُمُ الطّلَقاءُ
۱۸	۱۵	چه نذّتیست	چه لذّتیست
۲۵	۱۳	بو دارند	بردارند
۲۷	۲	بار خلوت نکرد ی	بار خلوت نکرد ی
۲۷	۹	ره پر از خطرست	ره گذر پُر از خطر است
۳۷	۴	عطر بیزد هوا مشبکوی	عطر بیز و هوا مشکبوی
۴۵	۱۷	طلائے بیعش	طلائے بیغش
۴۶	۱	بر جستیم کم دیدیم و بسیار	پُر جستم و کم دیدم که بسیار
۴۶	۱۰	راز جه معاش	راز وجهِ معاش
۴۶	۱۱	فباغ البال	فارغ البال
۴۷	۹	هیهات معاش، کجا معاد کو؟	هیهات! معاش کجا، و معاد کو؟
۵۲	۱۱	فت	هفت



صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵۳	۱۱	برجشت	بر جست
۵۴	۱۲	ظالمِ جان شکر	ظالمِ جان شکن
۶۲	۱۵	فبندد	نبندد
۶۵	۱۳	جمے	جمعے
۶۹	۱۵	گرر	گو
۹۹	۷	بیسرت	بسیرت
۱۱۸	۷	بدُا	بدّآ
۱۳۵	۱	شادمانی	شادمان
۱۴۱	۱۴	بسین	بین
۱۷۱	۴	انگخیت	انگیخت
۱۷۲	۱۷	خاری	خواری
۱۷۴	۱۶	خواست	خاست
۱۷۵	۱۶	رایم	ربائیم
۱۸۸	۱۶	چرن	چو
۱۹۷	۱۵	بزن	بزین
۱۹۹	۱۳	ریک	ریگ
۱۹۹	۱۶	نختبن	نخستین
۲۱۱	۱۴	سرے	سوے



صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۱۲	۱	نتخاب	انتخاب
۲۱۴	۵	که ... خواهد بود	که ناپایدار خواهد بود
۲۱۸	۲	نیسان و ایار	نیسان و ابار
۲۲۱	۱	هیخ	هیچ
۲۲۱	۹	دمی را	آدمی را
۲۲۲	۹	... درون خستگان	از درونِ خستگان
۲۲۵	۱۱	گرت ... عزیزان	گرت بگورِ عزیزان
۲۳۵	۷	کانداران مقام	کاندران مقام
۲۳۵	۱۰	خُوان شود	خوان شود
۲۳۹	۱	... هوا داری	در هوا داری
۲۳۹	۲	قصه	قصه
۲۴۸	۴	ازانِ خریشِ کن	ازانِ خویش کن
۲۵۶	۲	لر نداری دهن	گر نداری دهن
۲۵۶	۱۱	در رمین پهنان	در زمین پنهان
۲۶۶	۲	... بادی که روزی	نه بادی که روزی
۲۶۶	۳	مر ... ـقتِ دیدنِ او	مرا طاقتِ دیدنِ او
۲۶۶	۱۳	ساقی ! ... جامِ زر	ساقی ! بشکل جامِ زر
۲۸۴	۲	یزدان ...	یزدان را



PRINTED IN INDIA

Published by the University of Calcutta and Printed by S. N. Guha Ray, B.A., at Sree Saraswaty Press Ltd., 32, Upper Circular Road, Calcutta.

PERSIAN SELECTIONS

FOR THE

INTERMEDIATE EXAMINATION

OF THE

CALCUTTA UNIVERSITY



PUBLISHED BY THE
UNIVERSITY OF CALCUTTA
1942